

پژدهای شش





انتشارات حکمت

واندومرش

پتہ ہا کشنی

ترجمہ :

دکتر. س . حسین زعیم



چاپ این کتاب در قباستان بکھزارو سیصدوسی و دوش در چاپخانه اختر شمال
با نجام رسید حق چاپ محفوظ

مقدمه

ترجمه‌ای که از نظر خوانندگان عزیز میگذرد نوشته یکی از نویسندگان معاصر فرانسوی «ماکزانس» و اندرمرش **Maxence Van Der Meersch** میباشد. در ثبوت هنرمندی و ارزش نوشته‌های او همین بس که در سال ۱۹۳۶ میلادی آکادمی «گنکور **Goncourt**» او را مفتخر بدربافت جایزه خود گنکور که بزرگترین جایزه ادبی فرانسه میباشد کرده است. (۱) ماکزانس و اندرمرش در اصل از یک خانواده هلندی است که در زمان سلطنت لویی چهاردهم بفرانسه مهاجرت کردند و با ازدواج یکی از افراد این خانواده با «ژان بار **Jean Bart**» دریا نورد معروف فرانسوی خانواده جدیدی تشکیل یافت که ماکزانس نویسنده داستان ما از نواده‌های آن خانواده میباشد.

از کتابهای معروف و اندرمرش میتوان «خانه» «کناردریا»، «نمی‌فهمند چه میکنند»، «وقتی - دختران دریایی خاموش میشوند»، «تجاوز ۱۹۱۴» «ماریا **Maria**، دختر فلاندر **Flandre**»، «اثر - یک خدا»، «برگزیده»، «شکار انسان»، «زندگی کیش آرس **Ars**»، «کالبدها و ارواح»، «زنان هر

۱ - دیگر از بزرگترین جایزه ادبی فرانسه آکادمی فرانسه است که با جایزه گنکور تقریباً در یک ردیف است و این دو جایزه بزرگترین جایزه‌های ادبی فرانسه میباشد.

حراج ، «سنت ترز کوچک Sainte Thérèse» ،
«اوراق منتخب» ، «دختر فقیر» ، «گناه دنیوی» و
«قلب پاک» نام برد.

سه جلد اخیر دنباله هم بوده و دو جلد آن دختر
فقیر و قلب پاک بفارسی ترجمه شده است و جایزه ادبی
گنکور به کتاب «اتریک خدا» به او اعطا شده است .
این نویسنده را در ایران کمتر میشناسند زیرا
هنوز بمقدار کافی آثار او بفارسی ترجمه نشده و لازم است
که مترجمین محترم توجه بیشتری به نوشته های
و اندر مرش مبذول دارند تا خوانندگان ایرانی بیشتر
پی به ارزش و مقام ادبی نویسنده و آثار او ببرند .
مترجم بنوبه خود سعی کرده است تا در ترجمه
این کتاب رعایت امانت را بنحوا حسن بجا آورده باشد
و امیدوار است که مقبول نظر خوانندگان عزیز واقع
شود .

دکتر س . حسین زهیم



«سیلون» ۱ خانه بخانه میرفت و زنك در منازل را بصدا دره پآورد و همچون يك قاچاقچی ، بدون آنكه بدانند بایك دوست رو برو خواهد شد یا يك دشمن ، توتون و سیگار بلژیکی برای فروش عرضه میکرد. بدین ترتیب که از دو چرخه اش پیاده شده آنرا بدیوار تکیه میداد سپس زنك در خانه را میکشید و بدون منتظر باز شدن در بطرف دو چرخه خود برمیکشت و يك پادزر کاب میگذاشت و خود را آماده حرکت میکرد که در باز میشد و سیلون با صدای خفه و کوتاه میگفت :

— توتون و سیگار لازم دارید ؟

— این هفته خیر !

دو مرتبه در بسته میشد و سیلون کمی دورتر زنك در خانه دیگری

را میزد .

سیلون مردی سی ساله ، بلند و چهارشانه بود و قیافه ای داشت که سادگی و صداقت از آن هوید مینمود. موهای خرمایی او بدون نظم و ترتیب روی

پیشانی‌ش ریخته و بینی‌اش مانند يك بوکسور قدیمی و کهنه کار، تورفته و پهن بود. چشمان کوچک قهوه‌ای رنگ و درخشانی داشت ولی این درخشندگی و رنگ چشم فقط از يك چشم او دیده می‌شد زیرا چشم دیگر او متورم و اطراف آن برنگ بنفش درآمده بود و این حالت تا اندازه‌ای او را زشت و صورتش را بدشکل مینمود ولی در عین حال يك قیافه زننده باونمی بغشید در چهره‌اش یکنوع سادگی که با اندام ورزیده او مابینت داشت نمایان بود. لباسش شبیه کارگران ساختمان، از يك شلوار کلفت و خشن از جنس «آمین ۱» بقدری بلند بود که تا مچ پاچندین تا خوردگی داشت، نیمه تنه‌ای از همان جنس که آستین‌های بلند و سیاه رنگی از نوع دیت بود بتن داشت و کمر بندی از فلانل آبی بکمرش بسته بود باهایش را نیز يك جفت کفش کثیف می پوشانند و بهم لباس او سرتاپا کثیف و گرد آلود بود گذشته از سرو وضع لباسش، يك بیل بنامی کنار تنه دو چرخه‌اش بار یسمان محکمی بسته بود با یک دست دو چرخه را گرفته و با دست دیگر کیسه سیمانی را روی دوش خود انداخته تا نشان دهد که ابزار بنائی او در آن کیسه قرار دارد .

- توتون و سیگار لازم دارید ؟

- دو بسته

سیلون برای زنی که تقاضا کرده بود، دو بسته نیم کیلویی از کیسه روی دوش خود بیرون آورد و باو داد.

- چند میشود ؟

- بیست فرانک

پول را دریافت کرد و پرسید:

- آیا هفته آینده باز هم بیایم ؟

- خیر ، پانزده روز دیگر میتوانی بیایی .

- متشکرم .

سیلون کمی دورتر به زدن زنك در منازل مشتریانش ادامه داد . البته سیلون جز به محله‌های خلوت نیرفت. مثلاً به دهات گوشه و کنار دشت و مزارع ازهم دور افتاده نیرفت. دردهات نسبتاً بزرگ ممکن است هنگام زنك زدن

خطری ایجاد شود، در این محل، یعنی «دونکرك ۱» هر لحظه بیم آن میرفت که بایک «سیاه ۲» یا مامور گمرک که برای فریب دادن قاچاقچی‌ها لباس شخصی میپوشند روبرو شو.

- توتون و سیگار لازم ندارید ؟ توتون و سیگار لازم

ندارید ؟

کیسه روی شانه سیلون کم کم سبك میشد و سیلون پیش خود حساب میکرد. باهفت کیلو جنس راه افتاده بود و از این مقدار کمی بیش از چهار کیلو فروخته است.

توتون را کیلویی بیست و پنج فرانك میخرد و بیشتر یا نش سی و پنج الی چهل فرانك میفروخت. پیش خود حساب میکرد که از ظهر تا بحال تقریباً در حدود پنجاه و پنج فرانك سود برده است. این زیاد هم مهم نبود زیرا مردم بفتح خود میدانستند که نیم کیلو توتون بلژیکی خوب را ده فرانك گرانتر بخرند، چون توتون فرانسه که ارزان بود برایشان بیش از پانزده فرانك گرانتر تمام میشد.

يك عده دلال از راه قاچاق زندگی میکنند، از رئیس قاچاقچیان گرفته تا جزئی فروش. برای توتون بلژیک شانزده فرانك که بیول فرانسه یا زده فرانك میشود میپردازند ۳ رئیس قاچاقچیان شش فرانك بابت کرایه باشخاصی که آنرا بفرانسه میآورند میدهند و سپس بیست و پنج فرانك میفروشد. دست دوم، مثل سیلون يك سود ده فرانکی از هر کیلو بدست میآورد و مشتریانش که اغلب قهوهچی‌ها هستند دو باره این توتون را باشخاصیکه بتوتون بلژیک علاقه دارند باقیمت بیشتری میفروشند.

سیلون پیش خود فکر کرد «خوب برای امروز کافیست و میتوانم بخانه برگردم.» و پس از اینکه به دوسه قهوه‌خانه دیگر سرزد سوار دو چرخه-

۱ - Dunkerque - ۲- چون مامورین گمرک لباس سیاه بتن

داشتند قاچاقچیها آنها را سیاه می‌نامیدند *

۳- امروز شانزده فرانك بلژیک معادل تقریباً یکصد و بیست فرانك

فرانسه است و فرانك فرانسه بعد از جنك بین الملل دوم نسبت به فرانك بلژیک ارزش کمتری دارد - مترجم .

اش شد و راه «فورن ۱» را درپیش گرفت ، بدینطریق که پس از خروج از «دونکرك» راه کنار کانال را گرفت و پیش رفته برای طی راه دونکرك تا فورن پلی بود که میبایست از روی آن بگذرد پس از آن همینطور کج و بیراهه بطرف دریامیرفت تا اینکه به قسمتی از ماسه زار ساحلی که خیلی خلوت و بکلی بمون سکنه و تقریبا بایر بود رسید و چند کیلومتری که طی راه کرد به «بری - دون ۲» و مرز بلژیک نزدیک شد همچنان پابر کاب دو چرخه میزد و پیش میرفت و از راه باریکی در نزدیک کناره و از میان چمنها و علفها گذشت و از باغهاییکه در آنها بسبب فراوانی شن و ماسه جز سیب زمینی چیز دیگری نمی روئید عبور نمود . این نواحی بسیار حزن آور و دلگیر کننده بود و بادی خشک میوزید که از پوست بدن نفوذ می کرد و گردی نرم از روی ماسه ها بر میخاست و تولید صدای عجیبی در لای علفها میکرد و در روی جاده ، بصورت تپه های کوچک شن در میآید . کمی دورتر گرد بادی مهیب مانند ستون پیدا میشد و بسرعت می چرخید و میدوید تا از نظر پنهان میگشت . سپس ستون دیگری از تپه های شن و ماسه بر میخاست و دیواری بین دریا و آن محل ایجاد میکرد و سیلون گاهگام مجبور میشد که از میان این ستونهای گرد باد عبور کند . در کنار دریای یکی دو باب خانه که در شن غرق شده بود دیده میشد و سیلون از کنار آنها گذشت .

در این وقت خلوت و تنهایی ، سیلون سرش را بجلو خم کرده و در حالیکه نقاب کلاه خود را برای حفاظت چشمها پایین کشیده بود ، سوار بر دو چرخه به پیش میراند تا به دشت دور افتاده ای رسید . در اینجا دیگر پشت بیاد داشت آری ، اکنون به محلی رسیده بود که منزل او در آن واقع شده بود . در این محل پیش از هفت یا هشت خانه وجود نداشت ، یک دکه خوار بار فروشی نیز وجود داشت که نان هم می فروخت . این ناحیه ، خانه های قدیمی ماهیگیران بود که اکنون کارگرانی که اغلبشان در کارخانه های بزرگ فولاد سازی دونکرك کار میکردند ساکنین آن بودند . این منازل بسیار کهنه سازد ، و با آجرهای زرد رنگ بر حسب سلیقه و مد محل ساخته شده بود . این خانه های کوچک و کوتاه ،

از شمال و جنوب بخطوط موازی بین تپه‌های شنی و کانال دریایی محدود بودند ولی از چپ و راست تا چشم کار می‌کرد جز افق لایتناهی چیز دیگری دیده نمی‌شد.

سیلون از ده سال پیش در آنجا سکونت اختیار کرده و دیگر باین تنهایی و عزلت، بدون داشتن يك درخت یا کلیسا، عادت نموده بود. او بالاخره جلو منزاش رسید و از دو چرخه پائین پرید و فشاری بدر داده داخل شد.

- شب بخیر ژرمن .

زنش جواب داد « شب بخیر، خوب فروش کردی؟ »

- روبراه است .

سیلون کیسه را از روی شانهاش زمین گذاشت و دو چرخه را بحیاط کوچک برده جای داد و برگشت .

ژرمن زنی زیبا و دارای بدنی متناسب بود. چشمان سیاه و زنده داشت که در زیر ابروان قشنگ کمائی او قرار گرفته بود، لبهای زیبا و چرب، رنگ بشاش رخسار و گونه‌های گویشتالو، باو قیافه‌ای اشتها آور و جذاب و شهوانی می‌بخشید. این زن مثل اینکه دشمن کار و کوشش بود و هیچ کاری دوست نداشت انجام دهد خیلی تنبل بود و پیش از اینکه سیلون دلباخته او گردد کارش فقط قدم زدن در پیادروها بود، اکنون جلو پنجره نشسته و دانه‌های دررفته جوراب را میدوخت .

روبروی او «لومیز» معشوقه چاق و گنده‌ی «سزار» که بهترین رفیق

سیلون بود نشسته بود. این زن شجاع و شریف، کمی هم ساده و بی‌آلایش بود و شوهر مستعار خود را خیلی دوست داشت. سزار هم قاچاقچی کهنه کار و نزدیک بیست سال بود که همین شغل را داشت و با اینکه بارها با پلیس و مامورین گمرک زد و خورد کرده و گرفتار شده بود، حاضر نمی‌شد زندگی قاچاقچی‌گری را ترك کند. او هم مانند سیلون يك «مشت‌زن» قدیمی بود. کنار آتش قرار گرفته و در انتظار سیلون پشت سر هم سیگار میکشید.

سیلون پس از اینکه دو چرخه‌اش را گذارد از حیات برگشت. کلاه خود را از سر برداشته و بمیخ روی دیوار آویزان کرد .

ژرمن پرسید « چشمت چه شده ؟ »

سیلون بطور خلاصه جواب داد « يك ضربه مشت، »

سزار سرش را برگرداند :

– تو خودت را شل گرفتی که اینطورت بکنند ؟
سیلون بدون اینکه ذره خود را کنفت کند گفت « خیال میکنم اگر
تو هم بجای من بودی همتیکار را میکردی . من دو نفر (سیاه) سر راه
خود دیدم»
– کجا ؟

درست موقع ورود بدونکرك .
ژرمن کارش را رها کرد و سزار هم سیگار کشیدن را قطع نمود:
– تو تو نهایت را گرفتنند ؟
– خیر ، درست موقع فروختن دستگیرم کردند و من دیگر در را
بروی خود بسته دیدم .

– خوب چطور شد ؟
– هیچ ، خوب بود کیسه‌ام را با آنها داده بودم . پیش خود میگفتم
یکماه باتمویق در کارو کسب ، و گذراندن درجسب کار خوبی نیست.
سزار تصدیق کرد: « خیر »

لومیز با تعجب پرسید « ولی حالا که کیسه‌ات همراهت است.»
– لومیز ، بگذار تا شرح بدهم . من بدون اینکه حرفی بزنم دنبالشان
براه افتادم ، اما آنها میخواستند بمن دستبند بزنند منم چون خیلی آشنا
داشتم نمیایستی با این حالت در دونکرك گردش نمایم ؛ بنا بر این باهم
کلاویز شدیم .
سزار گفت: « لابد دعوا خوب گرم بود؟ چون موضوع ضربه بزرگی
در کار بوده است.»

– آری . مخصوصا موقعی که یکنفر احمق یعنی مامور، مالیاتی دم دروازه
هم بصدای فریاد و طلب کمک با پنجه‌ای قوی ببد آنان رسید .
– و توبا وجود این همه را کنار زدی ؟

آخر سربله . من فکر میکردم که دوچرخه‌ام را جا بگذارم . از همه
بدتر این مامور مالیاتی بود که معلوم شد یک (سیاه) مییاشد از دماغش مثل
لوله آفتابه خون می‌آمد ، اما این (سیاه) بیروت اینجای مرا گاز گرفت ،
نگاه کن . <

سیلون آستین خود را بالایازد و روی ماهیچه بازو، جای دندان خیلی عمیق و آبی رنگی را نشان داد.

ژرمن گفت: « بروم نتورید بیاورم و رویش بالم؟ »
- بله

ژرمن رفت در گنجی خود یک شیشه نتور پیدا کرد.

- و تو با وجود این هنوز دو چرخه ات را داری ؟

همچنین سزار همین پرسش را کرد. این واقعه کوچک و مختصر همه را بشوق انداخته بود که بیشتر از آن مطلع شوند.

- آری ، وقتی که مأمور مالیاتی بزمین افتاد و سایرین خودشان را

خسته کردند، از موقعیت استفاده کرده فرار نمودم. یکی از آنها باز هم کمی تعقیب کرد و من قدری دورتر منتظرش شدم و با او گفتم که مرا راحت بگذارو مزاحم نشو. او تنها بود و اگر دست بلند میکرد معامله خوبی با او میکردم .

در موقع صحبت کردن ، سیلون بازوی ماهیچه دار قوی خود را دراز کرده و ژرمن نتور به آن میمالید.

- حالا بیشتر درده میکند ؛ قبل از این اصلاً دردی احساس نمیکردم .
سزار گفت: « این از عصبانیت است. »

و ماهیچه های برآمده سیلون را که در زیر پوست پیچ در پیچ بودند و با هر تکانی مرتعش میشدند تماشا میکرد و بدون اینکه کلمه ای بر زبان بیاورد فقط در دل خود تحسین میکرد . میتوان گفت که واقماً ماهیچه های بازوی سیلون یک تکه سنگ مرمر زنده بودند و با وجود این سزار در عین حال که در دل خود این بازوها را تمجید کرد گفت:

- ایسن بازوها و مورد استفاده قرار ندادن آن برای مشت زنی واقماً که بدبختی است.

- ژرمن در حال خشم اعتراض کرد: خوب، خوب، تود دیگر لازم نیست اورا دست بیاندازی .

سیلون بدون اینکه چیزی بگوید لبخند میزد. بوکس عشق و علاقه جنون آمیز سزار بود. ولی دیگر نمیتوانست به مشت زنی فکر کند زیرا در اثر عیاشی و معاشرت با زنان قدرت و توانایی خود را از دست داده بود .

قدی کوتاه ولی پستی قوی داشت. بازوهایش بلند، صورتش گرد و پیشانی‌ش خشن بود در صورت او هنوز علائم و آثار حرفه قدیمش هویدا بود. بینی تغییر شکل و گونه‌های تورفته و طوق ابروله شده، و جای زخمی که بهبود یافته بود نمایان بود لای دندانها باز، گوشه‌های خمیده، لبهای آویزان قیافه او را بیک مجسمه برنزی شبیه کرده بود که با ضربات چکش هم‌جای آنرا قر کرده باشند.

پس از اینکه بانسمن بازوی سیلون تمام شد، بزرزمین رفت و یک پله کان چوبی آورد پیچ یکی از پله‌ها را با چاقوی جیبی‌اش باز نمود و مخفی‌گاه خود را یافت و بعد از اینکه بقیه ته کیسه‌ی بنایی‌اش را در آن خالی کرد و دو مرتبه پیچ تخته پله کان چوبی را محکم کرد.

وقتی سیلون دو مرتبه برگشت از سزار پرسید: «تو منتظر من بودی؟»

- آری فردا بعد از ظهر بتو احتیاج دارم.

- برای چه کاری!

- یک سگ را باید به بلژیک روانه کنی.

- کدام سگ؟

- تو، دیروز یک نفر را داشتم اما او گرفتاری پیدا کرده. تو

سی فرانک در این معامله خواهی داشت، و این نرخ آن است، آیا موافقی؟

- موافقم. فردا بعد از ظهر بخانه‌ات خواهم آمد.

لوئیز معشوقه سزار داخل موضوع شد.

- اینطور حیوان را اذیت کردن خوب نیست. تو بالاخره «توم» را

بگشتن خواهی داد.

سزار جواب داد: توم، خیلی زرنک و موزی است. او مأمورین گمرک

را بوسیله لباسشان خوب میشناسد.

من وقتی فکر میکنم، همه این حیواناتی را که تو ترتیب میکنی چه باید

بکنند و چه خواهند شد، حال تهوع پیدا میکنم...

سزار گفت: «بس است بس است. از امور اخلاقی صحبت نکن. این

بتو مربوط نیست، این کار مرده‌هاست.»

لوئیز چشمانش را بسوی آسمان بلند کرد، اما جرات نکرد کلمه‌ای

بر زبان آورد. لوئیز زن خیلی خوبی بود، از ژاندارم‌ها بسیار میترسید. بخوبی

حس میکرد که ژرمن دختر زرنک گذشته، نمیتوانست به حرفهای او حق بدهد

چون اوزنی بود که بیشتر طرفداری از عدالت و انصاف میکرد. کار قاچاق
منافع خوبی برای سیلون داشت و ژرمن بدون اندک تأسفی همراهِ لخرجی
میکرد .

شب فرا رسید آشپزخانه کوچک تاریک شد. سزار یک سیگار آتش زد
و در نور کبریت اوسایه‌هایی نمایان گشت، سزار برخاست:
- لوئیز بلند شو برویم وقت شام خوردن است .
لوئیز و سزار خارج شدند و صدای بهم خوردن در منزل آنان که چسبیده
بمنزل سیلون بود، بخوبی شنیده شد.

ژرمن از سیلون پرسید: «هنوز تورا نشناخته‌اند؟»
- کی؟ سیاه‌ها؟ خیر ولی اگر دو چرخه‌ام را آنجا باقی می‌گذاشتم
میشناختند. بهمین علت است که همیشه نمره‌های تقلبی بآن وصل میکنم.

- بازویت ؟

- بد نیست .

- فردا میتوانی بروی ؟

- آری، آری ،

ژرمن هیچ نگفت . سیلون هم خوش نیامد حرف بزند . ژرمن
میباستی تمام حرف‌هایی را که میخواهد بسیلون بزند در چند کلمه خلاصه
کند. بلند شد تا شام را حاضر کند و سیلوی هم بطرف در رفت، نگاهی بفضای
حزن‌انگیز و غم‌افزای خارج که از رشته‌های ماسه و شن تشکیل شده بود
انداخت. آسمان آبی‌رنگ ، و بادهای سخت را که میوزید تماشا میکرد. و در
این زمین بایر و دور افتاده، در زیر این آسمان رنگ بریده، و در این هوای
سرد، یک چیز غم‌انگیز و پراضطرابی بخاطرش رسید که بدون اینکه علت آن
را بفهمد او را بفکر سر نوشت و آتیه‌اش انداخت.



فردا وقتی سیلون بمنزل دوستش رفت دید سزار يك شلوار کوتاه سفید بپا کرده و در آشپزخانه با «ژول» پلیس مشغول بوکس بازی است. ژول جوان، در يك منزلی که سه‌خانه‌باخانه آنها فاصله داشت ساکن بود و با اینکه از قاچاقچی بودن سزار و سیلون مطلع بود بواسطه دوستی که با آنها داشت هیچوقت بروز نمیداد. سزار و ژول، از آنجائیکه هر دو علاقه و عشق زیادی به بوکس داشتند با یکدیگر اتحاد دوستی بسته بودند. ژول از سالها قبل وقتی هنوز خیلی جوان بود این ورزش را شروع کرده بود و در هر فرصت تمرین میکرد سزار هم هر وقت میل میکرد قدری بوکس بازی کند بسراغ ژول میرفت تا با او دست و پنجه‌ای نرم کند.

ژول دارای شانه‌های پهن و اعضاء محکم بود و اصلاً هیچگونه نرمی و چابکی در او دیده نمیشد؛ و يك بدن سنگین و زنی داشت و همیشه در موقع بوکس زدن رفیق خود سزار را که از حیث سن از او پیرتر بود و مخصوصاً

يك زندگی غير منظم داشت، از ميدان بدر ميگردد. سزار بسيار خشمگين ميشد و هر دفعه براي شكست خود عذرو بهانه مياورد و هر دفعه ميگفت كه در دفعه آينده تلافی و جبران خواهد كرد و در هر بار بقدری شرمسار ميشد كه چند روزی صبح زود خود را بپوشد و ورزش و اميد داشت. در روی جاده ميويود و در حدود ۴۰۰ يا ۸۰۰ متر قدم دو ميرفت بعد از آن هاي سنگين چذنی را بلنسه ميگردد، از طناب می برید، و زنه پرانی ميگردد، جز آب هيچ مشرويی نياشاميد، سيگار نيكشيد و زنش هم از اين حيث بسيار خوشحال و راضی بود.

ليكن اين عمل او زياد ادامه نداشت و سزار با وجود سماجتي كه در اين كار به خرج ميداد خيلي زود متوجه ميشد كه ديگر از او گذشته و دير شده است و بواسطه يك زندگانی نامنظم و عياشی زياد و معاشرت با زنان فرسوده و شكسته شده و بمثال يك ماشين زنگ زده ميماند، مدت ها است كه قدرت و نيروی جوانی خود را از دست داده و ديگر نفس اين نوع ورزشهای خسته كننده را ندارد. پس از صد متر پياده روی قلب او در سينه ما يوسانه اش بشدت ميضيقيد و تشنج دستها و كوفتگی اعضاء بدن او در هر حاكه مفاصلها و بندهای استخوانهای او را بدردميآورد و گاهی اوقات گريه اش ميگرفت و اشك ميريفت و از ضعف خود غصه ميخورد و بخود ناسزا ميگفت و فحش ميداد و استخوان بندی و جبهه خود را مسخره ميگردد و پس از چندی فوراً به زندگی عادی خود «هر چه پيش آيد خوش آيد» برمبگشت و سه چهار روز پشت سر هم مشغول عياشی ميشد و با زنان هر جايی معاشرت ميگردد و اين چند روز از نظر ناپديد و پس از افراط زياد در عياشی و شهوت رانی دوباره سروكله او در بيسن رفقايش پيداميشد.

مسابقه بو كس بايان يافت و سيلون كه طرف هيچكدام را نمی گرفت و كاملاً بی طرف بود روی يك صندلی نشسته و هر دورا تماشا ميگردد. سزار و ژول پس از كمی مشت بازی توقف ميگرددند و همدیگر را در آغوش گرفته و دست همدیگر را ميفشردند بعد سزار بطرف سيلون آمده ، دست دستكش دار خود را دراز ميگردد تا سيلون بندهای آن را باز كند، سزار از زور خستگی نفس نفس ميزد و گویی قلب او ميخواهد از سينه اش به بيرون پرتاب شود .

- سزار به ژول گفت، معذالك توفاتح نشدی و از من نبردی

- ژول بدون ذره‌ای اضطراب جواب داد: مرتبه دیگر از تو میبرم و تورا شکست خواهد داد.

ژول خینی آرام رساکت بنظر میرسید زیرا در موقع بازی بوکس کمتر از زار خسته میشد و کمتر ناراحتی و درد میکشید. سزار همیشه از جوانی خود یاد میکرد و از زور بازو و قوت خود در گذشته سخن میگفت و در موقع بوکس بازی بسیار جست و خیز میکرد ولی ژول این جست و خیزها را بیپوده میدانست و بی خود دور رقیب خود نمی‌چرخید و خود را زیاد خسته نمیکرد، مانند درختی محکم روی پای خود میایستاد و منتظر بود تا سزار به او نزدیک شود تا یک ضربه محکم مشت باو تحویل دهد.

سیلون هرگز گرد و رزش بوکس نمیکشت و زن او ژرمن هم دوست نداشت که سیلون بوکس بازی کند.

سابقاً سیلون مشت زن معروفی بود در سن بیست و پنج سالگی همه مردم و رفقاً دور او جمع می‌شدند و او را تشویق میکردند و پیش بینی می‌کردند که سزار در آینده یک بکسور قوی و بی رقیب و نیز شغل خوبی برای او خواهد بود. سیلون در زمان خود قهرمان بوکس ناحیه شمال کشور بود ولی حالا دیگر سیلون این کار را ترک کرده بود و آینده خود را که قهرمان معروف بوکس باشد برای خاطر ژرمن از دست داده بود.

در سن بیست سالگی ژرمن را شناخته و از همان ایام شناسائی به او علاقه نهاده و سخت او را دوست میداشت و این ژرمن بود که سیلون را از ادامه ورزش بوکس منع کرد و سیلون هم با تمام زور و قوت بازو و اشتها معروفیت آتیه خود که تمام رفقایش با دامه آن او را تشویق میکردند دست کشید و همه را فدای ژرمن کرد و برای خاطر زنش از همه چیز حتی آتیه درخشان خود صرف نظر کرد.

از طرفی ژرمن خیلی خوش رفتار بوده و سیلون هیچگونه نارضایتی و شکایت از او نداشت و بعضی اینکه موضوع عشق و علاقه بین آنها جدی شد و سیلون از شغل مشت زنی منصرف گردید فوری ژرمن آن خانه مشکوک و لغتی را که در آنجا مشتریهای خود را می‌پذیرفت ترک کرد و به کلی زندگی سابق و رفقاً و دوستان و زندگی شهوانی و بوالهوس خود را فراموش و یک زن نجیب و کدبانو و خانه دار از آب درآمد. سیلون هم از روز ازدواج با ژرمن

کوچکترین شکایتی از وی نداشت ولی معذالك گاهی بفکر میافتاد اگر با
ژرمن زندگی نمیکرد و تنها میماند در آتیه شهرت و مقامی پیدا میکند
لذا تأسف می خورد ولی برخلاف سزار زود بافکار خود مسلط شده و
ترجیح میداد که تمام یادبودهای جوانی و اشتهار سابق خود را برای همیشه
فراموش کند.

- سزار از سیلون پرسید. «لباست را می پوشی؟»

- آری

ژول سئول کرد. «بگردش میروی؟»

- نه ، میروم تو مرا روانه بلژیک کنم. « سزار بالحن مسخره ای از

ژول پرسید. «تو بامامی؟»

سزار پلیس و افراد پلیس را دوست نمیداشت و با اینکه ژول دوست
صمیمی او بود همیشه عقیده و نظر خودش را درباره ژاندارم و پلیس بط-ور
وضوح با او ابراز میداشت.

ژول هم که باین حرفها عادت داشت هرگز تحریک و ناراحت نمیشد.

- ژول گفت «يك سك باین خوبی عایدی زیادی می آورد»

- آری ، اینطور است، ولی تو خیال میکنی خرید چنین سگی و تربیت

کردن و غذادادن او از آن تمام میشود؟

این حیوان هر روز يك نان میخورد.

سزار در حیا طرا باز کرد و صدا زد:

- نوم !

يك سك در حالیکه دهن دره میکرد از لانه خود خارج شد و آمد داخل

آشپزخانه و روی زمین دراز کشید. يك سك گله و بقدری بزرگ بود که قد او تا

بلندی میز میرسید، دارای موهای بلند خانمی رنگ و يك سر زیبا و چشمان

قهوه ای رنگ بود. این حیوان ابتدا بطرف سیلون رفت و او را قدری بو کرد

سپس در گوشه ای دور دراز کشید.

- سزار با غرور بیان کرد . « این سك در نوع خود کم نظیر است »

ژول سئوال کرد.

- تو نمی ترسی که این حیوان را از دست بدهی

سزار جواب داد.

- این شغل من است .

همه میدیدند که سزارسك خود را بیش از اینها دوست دارد و هیچوقت هم بر زبان نمی‌راند، حرفهای ژول ناگهان سزار را بفکر انداخت .
ژوك پرسید.

- تا بحال سکی مثل او از دست داده‌ای
سزار جواب داد.

- «البته که از دست داده‌ام» بارها شده که با گلوله تفنگ پلیس‌ها کشته و یا توسط سگهای قوی‌تر خفه شده‌اند، چون مأمورین گمرک سگهای بسیار قوی دارند.
ژول ادامه داد.

- بُنا بر این تو چکار میکنی
- يك سك ديگر می‌خرم و او را تربیت میکنم .
- تو خودت تربیت میکنی

- «البته، تو هیچوقت ندیده‌ای؟» این يك کاسبی است.

اول شروع میکنم به خرید گوشت بعد تا آنجا که سك میل کند بـا و میخورانم، يك لانه خوب برایش میسازم و باوقند استخوان و آنچه که دوست دارد میدهم. سك هم کم کم عادت میکند و میفهمد که جا و مکان خوبی پیدا کرده. اگر يك کسی خواه دوست خواه غریبه وارد منزل من شد از او خواهش میکنم اگر سك باو نزدیک شد او را بزنند و آزار نماید.

چرا؟ برای اینکه حیوان به همه کس بدبین شود و فقط یک نفر را از باب خود بداند، حالا فهمیدی؟

- تو بهمین ترتیب تو مرا اول میکنی؟

- این سك پیر و تربیت شده است و حالا دیگر منزل را خوب میشناسد .

- در این موقع او را به بلژيك می‌بری ؟

- « باین زودی خیر ، از اینجا شروع میشود که ابتدا تو مرا به یکی از دوستان می‌سیارم تا با خودش ببرد. در فاصله پانصد متری منزل من، چند ضربه محکم با او خواهد زد و بايك چماق دنبال او خواهد دوید و پاره‌سك باو پرتاب خواهد کرد آنوقت سك هم برای خلاصی از دست او با عجله روانه منزل خواهد شد و من هم در منزل انتظار او را خواه کشید. وقتی با اینهمه رنج و مشقت وارد منزل شد يك ظرف پر از غذا در مقابل خود خواهد یافت تا شکم

خود را پر کند و بدین ترتیب این صحنه تکرار و هر دفعه فاصله محلی که
اورا آزار خواهند داد تسامزل بیشتر خواهد شد .

سیلون آنرا چنین تفسیر کرد .

- و این عمل شبیه تمرینی است که کبوترها بچه‌های خود را برای پرواز
و ادا می‌کنند .

- و بالاخره حیوان بوظیفه خود آشنا و به هر جای دوری که لازم شد
برده میشود به محض اینکه در دورترین نقطه ای اورا رها کنند فوراً عجله
در فرار و مراجعت به منزل میکند .

- ژول گفت :

خیلی عجیب است .

- آری، همیشه هم اینطور ترو تمیز و زیبا نیست، سیلون اظهار داشت!

وقتی این حیوانها بایستی بادویست یا سیصد بسته توتون و سیگار روی

پشت بدونند البته لازم است که اینطور تربیت شوند .

- این حیوانها نمیخواهند خودشان راه بروند و کارشان را آنطور
که باید انجام دهند .

- نه، اینها نمی‌فهمند انسان از آنها چه میخواهد .

- در وهله‌های اول سزار بسخن آمد .

روی پشت او یک کیسه کاه قرار میدهم و اگر حیوان میل نداشت راه

برود اورا بهمان حال می‌گزارم . بعضی از این حیوانات در اینموقع دیوانه

میشوند و خود را از پشت بزمین میکشند و روی عقب خود غلط را غلط میزنند و در

تمام مدت روز و قوق میکنند .

- و بالاخره ؟

- بالاخره بایستی که راه برود، برای یک روز با او اصلاً غذا نمیدهم

روز بعد با او یک تکه گوشت خواهم داد و در اینموقع این حیوانها تصمیم به

حمله کردن میگیرند و در هر دفعه کمی عادت میکنند . با وجود این روز اول

وقتی اورا به بلژیک می‌برم پشت اورا با علف پر کرده و می‌بندم زیرا هیچوقت

برای دفعه اول نمیتوانم اطمینان کنم و توتون و سیگار بارش نمایم... اینجا!

توم نزدیک شد سزار یک پوز بند باوزد و وقتی کاملاً حاضر بود کلاه

خود را از روی میز برداشت، ژول و سیلون هم از جای خود بلند شدند .

- مرو ؟

- میرویم !

سزار دوچرخه خود را بیرون آورد.

- ژول برای آنها آرزوی موفقیت کرد و رفت.

- سعی خواهیم کرد موفق باشیم .

سیلون که دوچرخه اش جلو در منزل قرار داشت برداشتند با سزار هر کدام روی دوچرخه خودشان سوار شده و با هستگی حرکت کردند و ابتدا یواش میرفتند تا در اول کار توهم را زیاد خسته نکنند توهم مرتب طرف راست صاحب خود ، سزار ، بهال قدم دو میرفت .

این هو نفر مرد روی جاده بزرگ دونکرک به فورن چند کیلومتری طی طریق کردند وقتی نزدیک گمرک رسیدند از کانال عبور کرده به طرف چپ پیچیده به سوی تپه های شنی و سمت دریا براه افتادند و از یک جاده باریک سنگفرش شده که نصف آن در زیر ریزش شن مستور شده بود پیش میرفتند . هنوز بایستی مقداری راه رفته و از خط آهن گبولد بگذرند و آنجا از محل خروج دهکده دوچرخه های خود را در قهوه خانه گذاشته و پای پیاده بطرف سرحد بموازات دریا حرکت کردند. سزار آن محل را چون آشنایی داشت انتخاب کرده بود میتوانست توهم را بدون اینکه گمرکچی ها متوجه اش بشوند رها کند. و مستقیماً از عقب اولین پست گمرک گذشته در جهت تپه های شن و ماسه براه رفتن ادامه دادند. پس از چند دقیقه راه پیمائی به اولین ستون های سرحدی رسیدند، در آنجا سزار از یکی از جرزها بالا رفت و سیلون هم طنابی به گردن توهم بست و منتظر شد تا اینکه سزار دومرتبه از جرز دیوار پائین آمد .

آیا رفتن ممکن است ؟

- من از اینجا عبور میکنم وقتی من در خاک بلژیک بودم توهم را رها کن، البته نه فوری بلکه صبر کن تا من کمی از مرز دور شده باشم.

- سیلون در حالیکه با دست یک خانه کوچک متروکه با پشت بام قرمز رنگ را در افق پشت سرحد بین دو کشور نشان میداد پرسید: آنجا؟

- آره ، در آنجا منتظر تو خواهیم بود تا بمن ملحق شوی.

سزار براه افتاد و کمی دور شد توهم وقتی دید صاحبش دو میشود شروع به قرق و دندان کز و چه کرد و طناب گردن خود را میکشید تا بدنبال صاحب

خود بدود ولی سیلون سرطناب را محکم در دست خود نگاهداشته بود و یک دستی به پشت توم زد و او را مجبور کرد که ساکت شده و سر جای خود بنشیند. توم دیگر حرکتی نکرده و فقط ناله می‌کرد ولی چشمان خود را از صاحبش که دور میشد و فقط شیخ او پیدا بود بر نمیداشت، سیلون یک سیگار آتش زد. از دور دیده میشد که سزار خوب جلو میرود و پس از اینکه قدری دور شد به اطراف خود نگاهی کرده و پشت خود را برگرداند و با دست به سیلون علامتی نشان داد و سیلون هم متوجه شده و منظور سزار را درک کرد:

سزار برای خود ادامه داد و از مرز گذشته دارد خاک بلو یک شد. سیلون دید که سزار به طرف خانه مترو که دارای بام قرمز پیش میرفت وقتی به آن خانه رسید سزار روی خود را گرداند و با چشم در جستجوی دو نقطه سیاهی که سیلون و توم بودند شد ولی آنها را نمی‌یافت زیرا این دو در گودی تپه‌های شنی با مناظر مختلف و سایه‌های تپه‌ها اشتباه میشدند. سیلون بالای یک بلندی همانجائی که سزار در همان لحظه از آن گذشته بود رفت و با طرف خود نگاهی کرده هیچکس را ندید و نه یک مامور گمرک و کسی که در آن حدود مشغول گردش باشد و بنظر مشکوک بیاید دیده نشد آنوقت طناب توم را از گردش باز کرد و لحظه توم را در دست خود نگاهداشت.

- برو. توم. برو. و چند دفعه تکرار کرد: برو، برو صاحب را پیدا کن، برو صاحب را پیدا کن!
و حیوان را رها کرد.

توم بدون تردید و اندک تأمل شروع به دویدن کرد و تپه‌های شنی را یکی پس از دیگری در عقب سر خود گذاشت و در همان راهی که سزار رفته بود با سرعت هر چه تمامتر میدوید و با عجله راه دراز را طی کرد و مانند یک تیر که از کمان به جهد از مرز گذشت و در ظرف چند دقیقه به صاحب خود ملحق شد. سیلون هم در عقب توم برای افتاد و در زیر نگاه یک مامور گمرک که مژگون شده بود و در آن حوالی مشغول گشت بود از مرز گذشت و ولی توم مدتی که امن و آمان در کنار صاحب خود سزار بسر میبرد. وقتی سیلون هم بنوبه خود به سزار ملحق شد سزار بوی چنین گفت:
- سیلون، تو حالا میتوانی با توم حرکت کنی. من میبایستی به دونکرک مراجعت نمایم زیرا در آنجا یک نفر با تون و سیگار منتظر خواهد بود.

- توم را کجا میبایست هدایت کرد؟ آیا مثل همیشه ؟
- نه ، نزد « دوپلود » سقط فروش درخارج از آدنیگرک ...
 - آره ، خوب .
 - به او بگو مثل دفعه پیش هیجده کیلو به پشت حیوان بگذارد و در ساعت ده بایستی او را رها کند.
 - تو از همین راه بر میگردی؟
 - نه
 - خوب فکری است چون وقتی من از آنجا میگذشتم یک مامور گمرک را دیدم که بمن عجیب نگاه میکرد مثل اینکه بمن مظنون شده بود .
 - من از دفتر کیولد خواهم گذشت . بامید دیدار امشب .هان ؟
 - بامید دیدار امشب .
 - سزار بطرف فرانسه مراجعه ت کرد وسیلون هم توم را به آدنیگرک برد .



وقتی تو مرا نزد سقظ فزوشی در آدینگرک گذاشت. سیلون هوس سیر و سیاحت و ولگردی کرد و در اطراف «فورن ۱» گردش کرد، چون بعد از ظهر آنروز آزاد بود و میبایستی تا شب وقت بگذرانند. از مزارع گذشت تا به نزدیکی شهر فورن رسید.

سیلون دیگر دورتر نرفت و همانجا در یک دکان کوچکی داخل شد تا نان و ژامبون بخرد و پس در حالیکه از نزدیکی کانال فورن به دونکرک برگشت و در جریان آرام و آهسته آب حرکت کرد و در بین راه نان و ژامبون خود را با اشتهای خوبی خورد و بواش بواش بطرف دونکرک مراجعت کرد و سیلون دوست نداشت که از این راه برود چون از آن جاده اتومبیل زیاد میگذرد که گاهی انسان را وادار به توقف میکند و از طرفی بوی قیر آسفالته جاده او را آزار میداد و بیشتر علاقه داشت که از طرف راست کانال که علفزار بود بگذرد. با خاطری آسوده قدم زان راه میرفت و از هوای تازه و پاک تنفس میکرد و بعد از ظهر خود را بخوبی میگذرانید، همینطور قدم زان پیش میرفت تا اینکه به یک مهمانخانه قدیمی و کهنه رسید.

۱- فورن یک شهر قدیمی فلان بود -

معلوم نبود چرا این نقطه ازدشت انسان را به وجد و نشاط میآورد و انسان را بی اختیار وادار میکرد که چیزهای زیبارا دوست بدارد و از تماشای مناظر قشنگ لذت ببرد. سیلون نمیدانست چنین نقطه در کجا دیده و چگونه آنجا بنظرش آشنا میآید و نمیدانست چرا این محل را اینقدر دوست دارد و با لذت جزئیات را تماشا میکند. این مناظر شبیه قصه‌ها و داستان‌هایی بود که در زمان کودکی برای او تعریف میکردند.

سیلون بدون اراده راه خود را ترک کرد و از جادو علفزار که به مهمانخانه ختم میشد سرازیر گردید و وقتی به مهمانخانه سر راه رسید روی يك صندلی دهاتی که مقابل آن يك ميز از چوب بلوط بود نشست و انتظار صاحب مهمانخانه را کشید. در اطراف خود اشیاء و چیزهایی را که نمی‌شناخت و در عین حال بنظرش خودمانی و فامیلی بود تماشا میکرد.

تقاشی‌های دیوار مهمانخانه را از نظر میگذراند ناگهان متوجه شد که یکی از تصاویر انگلیسی را در زیر نظر دارد:

در آن تصویر يك جاده دراز دیده میشد که يك دلیجان باد و اسب در روی آن جاده متوقف است و يك سورچی چاق و فربه و بهشاش روی علفها مشغول نوشیدن يك گیلان جین میباشد و در کنار او چند نفر زن و مرد جوان در حال رقص دیده میشوند.

سیلون پنج دقیقه‌ای منتظر شد و از صاحب مهمانخانه خبری نشد و او هم در صدد صدا کردن صاحب مهمانخانه بر نیامد و به تماشای مناظر اطراف خود ادامه داد و از این فراغت و آسودگی خاطر لذت می‌برد، ساختمان مهمانخانه کنار کانال در طول يك قسمت عریض سنگفرش شده که نشان میداد روزی يك جاده بسیار بزرگ بوده و حالا متروک گردیده است واقع شده بود. سیلون متوجه شد که این قسمت يك جاده عریض و طولی بوده که در آنجا پل بزرگی روی کانال وجود داشته که حال آن پل خراب و پل جدید در سیصد متری آنجا ساخته‌اند.

در اطراف این جاده متروک درختان کهن و عظیم سربك کشیده‌اند ساختمان مهمانخانه و نواحی اطراف آنرا در شاخ و برگهای خود مخفی کرده بودند وجود داشت.

سیلون که در يك محیط خشک و بی درخت و شن‌زار زندگی کرده بود این نقطه سبز و خرم و خوش منظره او را بسیار فریفته و جنب نمود و از این

مناظر زیبا لذت می برد. این مهمانخانه سرراه که در زیر درختان انبوه بنظر خیلی کوچک می آمد يك ساختمان قدیمی بود که از آجر ساخته شده که مرور زمان و گذشت سالهای متمادی آنرا برنگ خاکستری در آورده بود و بقدری ارتفاع ساختمان کوتاه بود که گویی در زیر زمین فرورفته است.

بام آن از سفال قرمز بود و در مقابل پنجره پرده های زیبایی آبی و سفید آویزان کرده بودند که ظرافت و سلیقه خانم بزرگ سابق این خانه را نشان میداد و در ب ورودی این مهمانخانه وضع جالبی داشت هر کس آنرا می دید درون خانه را از آثار قدیمی و گران بها تصور میکرد درختها و درزهای میان آجرها مفروش شده در جاده چمن روئیده بود، پرتو خورشید از خلال شاخه های درختان لکه های منوری بروی زمین و دیوار باقی می گذاشت و در قسمت پامین سنگفرش؛ در کانال، جریان آب زمزمه کنان خزه های اطراف را با امواج ضعیف و کوچک خود نوازش میداد.

سیلون غرق در تماشای زیبایی های طبیعت بود که ناگهان در داخل مهمانخانه صدای پاها شنید و فوری بکنفرروی ایوان ظاهر شد قبل از اینکه سیلون روی خود را برگرداند خانه و خوراک و نوشابه ای تقاضا نماید يك صدای کوتاه و ضعیف که از روی تعجب و در اثر يك واقعه غیر مترقبه ای از دهان کسی خارج شود بگوشش رسید و فوراً مشاهده کرد که دختر بسیار جوانی او را با بهت و تعجب نگاه میکند:

دختر جوان از سیلون پرسید

- خیلی وقت است که شما اینجا نشسته اید؟

- آری تقریباً خیلی وقت است.

- و شما هیچکس را صدا نکرديد؟

- خیر، زیرا در اینجا خیلی راحت بودم و عجله ای هم نداشتم:

همینطور بود چون سیلون خوشحال و خندان بنظر میرسید؛ بدون اینکه علت آنرا بداند چرا در اینموقع در این محل بیدارشده با خیالی فارغ و خاطری آسوده بتماشای آنچه که از مقابل چشمهای او میگذشتند مشغول بود.

دختر جوان او را مرتب نگاه میکرد و مانند کود کان میخندید سیلون

بسخن آمد و گفت:

- شما از دیدن من در اینجا تعجب میکنید معلوم میشود شما خودتان

نمی‌دانید که اینجا يك مهمانخانه است و حضور يك مشتری تعجبی ندارد
دختر خانم گفت.

- چون امروز يكشنبه نیست.

- غیر از يكشنبه روزهای ديگر مشتری ندارید؟

- چرا، بعضی اشخاصی که خسته هستند گاهی برای استراحت اینجا می‌آیند.

گاهی هم ماهیگیران می‌آیند.

- اگر شما روزهای هفته کار نکنید که هیچوقت تمول پیدا نخواهید کرد.

دختر جوان دوباره بخنده افتاد، تبسم يك دختر جوان برای سيلون

خیلی تازگی داشت و آن دختر خانم باز بانی بسیار ساده چنین گفت:

- آه، خیر. مدت زمانی است که ديگر بفکر پيدا کردن تمول نیستم

و نمیتوانم هم در فکر آن باشیم و این از وقتی است که بل قدیمی را قطع کرده و

این جاده را از رفت و آمد انداخته‌اند، حالا فهمیدید...؟

- پس بنا بر این ایام هفته راحت هستید؟

- تقریباً البته میدانید اگر کسی اینجا می‌آید هیچوقت مرا اینجا

تنها نمیگذاشتند.

- آیا شما بکلی تنها هستید؟

- بله. دائمی جان و عهه جانم به فورن رفته‌اند!

- والدین شما در اینجا ساکن نیستند؟

- خیر. آنها فوت کرده‌اند.

يك سایه محزون و غمگین در چهره او ظاهر شد ولی این افسردگی و

حالت اندوه دوام زیادی نداشته پس از لحظه‌ای قیافه او مجدداً باز شد زیرا

طراوت جوانی و عشق و علاقه‌ای که يك دختر جوان برای ادامه زندگی و

امید آتیه درخشان دارد مانع از این بود که دختر آمدنی محزون نگاهدارد.

دختر باحالی که نشان میداد در این موقع روز مزاحمت او را فراهم

کرده‌ام پرسید:

- خوب، حالا چه کار باید بکنم؟

- شما نمیتوانید يك آشامیدنی بن بدهید؟

سيلون در ذهن خود جرأت نمی‌کرد حدس بزند که این دختر خدمت او

را کرده و برایش آشامیدنی خواهد آورد و در قیافه دختر جوان هم خواننده

می‌شد که این سؤال‌وی رامبھوت کرده است.

- هنوز من خدمت يك مشتری را نکرده‌ام، گیلاس‌های مشروب و نرخ آنها را نمی‌شناسم چون خیلی وقت نیست که من اینجا هستم.

لحظه‌ای سکوت بین آنها حکم فرماد. بعد دختر چنین ادامه داد:

- گوش کنید، بهتر آنست که شما از اینجا بروید.

بقدری این پیشنهاد مضحک بود که سیلون می‌خواست با صدای بلند بخندد، آنوقت بحال اعتراض گفت:

- من تشنه‌ام عطش زیاد دارم و آنکھی نباستی مشتریان را با این طرز از در بیرون کرد.

دختر جوان بیشتر مردد و دودل شد و گفت:

- راست می‌گویید آیا واقماً شما عطش دارید؟

- بله بله! من نمی‌خواهم شما مرا نا راحت کنم ولی باید بگویم که

شما يك کاسب عجیب و غریبی هستید.

دختر خانم باز خنده‌اش گرفت و اظهار داشت:

- پس حالا چه باید بکنم؟

- بسیار خوب، لابد شما يك آشامیدنی دارید که دره‌وقه عطش و تشنگی

می‌آشامید و لابد غیر از روز یکشنبه هم شما تشنگی و عطش پیدا می‌کنید.

بله، آب‌جو داریم، آب انگور هم داریم.

- خوب، من خودم می‌روم بسراغ بطریها و می‌آشامم.

- راستی خیلی کار آسانی است، خودتان بیایید پشت پیشخوان و هرچه

می‌خواهید انتخاب کرده بنوشید.

سیلون از جای خود بلند شد و به داخل سالن مهمانخانه رفت. هنوز

چنین‌جائی بخود ندیده بود. يك اطاق بسیار بزرگ که روشنائی داخل آن از

چند پنجره کوچک بوجود می‌آید، سقف آن بزرگ قهوه‌ای و کف اطاق

سنگ‌فرش آبی و دیوارها بمرور زمان در اثر دوده سیاه شده و همه اینها

جماً يك آتشفشان بنحوصی ایجاد کرده بود و سیلون به‌عوض اینکه آنجا را

یکسالن بزرگ مهمانخانه بداند خود را در یک آشپزخانه خیلی بزرگ خیال

کرد که تمام اهل‌خانه در همین سالن سکونت دارند. یکبخاری بزرگ بطرز

دهاتی در دیوار مقابل ساخته شده بود، به‌دیوار انواع دیک و دیگره و ظروف

مختلف آشپزی آویزان بود، در روی پیش بخاری یکمجسمه کوچک حضرت مریم قرار داشت و در دو طرف بخاری دیواری دو صندلی بزرگ دسته دار با پارچه رنگ و رو رفته دیده میشد، روی صندلی طرف راست یکسک کوچک در حال خواب بود. در وسط سالن در زیر یک آباژور کاغذی میز چهار گوش سفید رنگی قرار داشت و در کنار دیوار یکبوفه با درشیشه ای یافت میشد که در قسمت فوقانی اش قوطی های ادویه بردیف چیده شده بود و در دیوار مقابل بوفه یکساعت دیواری خیلی قدیمی آویزان بود، لنگر این ساعت در داخل جمبه چوبی و از جنس مس و صفحه آن مینا کاری سفید و فاقد عقربه بود و اصلاً این ساعت کار نمی کرد. در کنار پنجره دست چپ سالن یکپیشخوان و یکقفسه دیده می شد در روی قفسه چند بطری و چند عدد گیلاس چیده شده بود و تنها چیزی که بیاد انسان می انداخت که وازدی که هما نخانه شده است همین چند عدد بطری و گیلاس و لیوان بود.

سیلون دیگر فرصت نداشت که بیش از این با طرف نگاه کرده و همه چیز را از نظر بگذراند.

در این میان سک کوچک کنایه رنگ از خواب بیدار شد و با عجله بطرف سیلون دویده و شروع عوعو کردن نمود:

دختر فریاد کنان میگفت.

- جیم، جیم، چه می خواهی!

و حیوان به اطراف سیلون بالا و پائین می پرید و مثل اینکه جدأ تصمیم داشت او را گاز بگیرد. دختر جوان ادامه داد:

- چقدر این حیوان شرور است، میخواهد شمارا گاز بگیرد.
سیلون گفت.

- بگذرید تا از خودم دفاع کنم، او را صدا نکنید، من عادت دارم.

سیلون ابدأ از جای خود تکان نمی خورد و خود را در اختیار سک گذاشته بود تا خوب به آن نزدیک شود و حیوان هم با موهای راست شده از این بی-حرکتی و خون سردی او متعجب و مرتب او را بو می کرد.

سیلون به آرامی دست در جیب خود برد و یکجبه قند بیرون آورده به دهان خود نزدیک کرد. جیم سر خود را بلند کرده و یواش یواش موهای بدن او که تا آنوقت راست ایستاده بود خوابید و گوشهای خود را تیز کرد

و سیلون و حبه‌قندرا تماشا می‌کرد، سیلون بادندان حبه‌قند را دو نیم کرد و نصف آنرا به حیوان داد، جیم آنرا بدهان گذاشت و در حالیکه دم خود را از روی رضایت می‌جنبانید آنرا خورد و در گوشه‌ای آرام گرفت.
- دختر گفت

- این خارق‌العاده بود، بقدری این سگ شرو راست که حد ندارد اینطور می‌بینیم که شما از سگها نمی‌ترسید.

- خیر، من سگها را تربیت میکنم و در این کار عادت کرده‌ام.

- تا بحال هیچکس نتوانسته با جیم رفیق شود، خیلی شرو راست.

- اگر من وقت میداشتم چیزهایی باو یاد داده و تا اندازه‌ای تربیتش میکردم.

- بدون اینکه او را آزار دهید؟

- بدون اذیت، با مقدار زیادی قند.

- افسوس که شما اغلب اینجا نمی‌آید و گرنه کارهای خوب باو

یاد میدادید، من یک دوستی دارم که سگ او همه کار بلد است و حیوان باوفائی است.

- هر وقت بر حسب اتفاق از این محل عبور کردم سعی در تربیت او خواهم کرد.

سیلون به پشت پیشخون رفت و یک گیلان شراب سفید نوشید و بطوری را برداشته و روی میز کهنه و قدیمی وسط سالن گذاشت دختر جوان هم بدنبال او براه افتاده به دیوار سالن تکیه کرد و بایک کنجکاوی صادقانه مرد جوان را نگاه میکرد و در حقیقت سیلون با رفتار خود جلب توجه دختر خانم را کرده بود :

- دختر جوان سؤال کرد.

- پس بنا بر این شما برای صید ماهی با اینجا نیامده اید؟

- خیر، برای گردش آمده‌ام و همانطور که ملاحظه میفرمائید مشغول

استراحت هستم.

- شما کار نمیکنید:

- اوه، چرا، گاهگاهی.

شما کافی هستید؟

- من، چطور؟ برای اینکه توانستم در بطری را باز کنم و گیلاسی بنوشم؟ نه نه من صادرات... میکنم و شما اینجا هیچ کاری نمیکنید؟
- خیر، کار مهسی نمیکنم. در کارهای خانه همه ام را کمک میکنم.
گردش میروم به وضع باغ سرو صورتی میدهم و از طرفی بیش از پنج ماه نیست که من اینجا هستم قبل از این با مادرم در «نیوپورت» زندگی میکردم و پس از اینکه مادرم فوت کرد، دائمی جانم مرا آورد اینجا و پیش خود نگاه داشت.

هروقت جوان مشغول صحبت میشد سیلون بدقت گوش میداد و سر تاپای او را برانداز میکرد: دختری بود بسیار جوان در حدود پانزده یا شانزده سال و کسی او از لبه های کود کانه اش که باندک چیزی خنده اش میگرفت بخوبی هویدا بود. گیسوان او بر نکطلامی نزدیک به خرمایی یارنک بلوطی تند بود که از اطراف صورت او و بزآن و سر آنها دسته شده بایکگره بزرگ نزدیک گردن قرار داشت و رنگپریدگی چهره نشان پاگی و صداقت دختر بود:

سیلون در برابر او خود را ضعیف می پنداشت و نمیدانست راجع به چه و از کجا با وی صحبت کند، جملات و کلمات خود را طوری خشن و خارج از نزاکت می پنداشت که خیال میکرد اسباب ناراحتی و پریشانی خاطر این طفل خواهد شد. سیلون که مدعی بود راجع به زنها و رفتار با آنها خیلی تجربه دارد و هیچوقت در معاشرت با زنها خیلی زود رام نشده و به عشق فکر نمیکرد در اینجا در مقابل این دختر خود را غیر مسلح و دست خالی یافت.

سادگی و صداقت دختر او را از جاده بندر کرد. در جای دیگر وقتی با یکزن معمولی آشنا میشد رفتار او با آنها رابطه با حالت و چگونگی فکر خودش داشت: منافع مادی- کنجکاوی- علاقه یا خصومت هاشقانه ولی در اینجا هیچ یک از اینها وجود نداشت و سادگی و طراوت دختر جوان او را تکان میداد و جرأت هم نمیکرد که نگاه خود را مداوم و طولانی بروی او ادامه دهد. سینه بند او را نگاه میکرد که تازه پستانهای دختر رشد کرده و در زیر سینه بند برآمدگی خاصی پیدا کرده، بیکلباس ساده کمی کوتاه بر تن داشت که قسمتی از پامین گردن او بیرون بود.

سیلون دو مرتبه بسخن آمد:

- دائی و عمه شما حتماً مدت درازی است که در اینجا ساکن هستند.
- میتوان گفت از خیلی پیش، هر دوی آنها پیر هستند؛ خیال میکنم بهمان اندازه پیر هستند که خانه عمر دارد. از صبح تا شب بگوتگو و دعوا دارند و بهم دیگر قریزند و هیچکدام هم نمیتواند از دیگری دست بکشد. خیلی عجیب است، اینطور نیست؛ دختر خانم مجدداً بخنده افتاد و سیلون خیلی میل داشت مدت طولانی صدای خنده های او را بشنود.
سیلون گفت.

- آنها نیاستی در این جا کار بزرگی انجام دهند.
- اوه خیر. تا قبل از جنگ که جاده از اینجا میگذشت کسب آنها خوب بود ولی در زمان جنگ که پل را خراب کردند و پل جدیدی کمی دور تر ساختند این جاده از رفت و آمد افتاد، البته من راجع به این موضوع زیاد تأسف نیخورم زیرا راحتی بیشتری دارم. دائی جانم هم همین عقیده را دارد فقط عمه جانم گاهی اوقات ابراز دلتنگی میکند و بایستی بگویم که علاقه به وراجی و حرف زدن دارد...

- آيا شما در این قسمت بایشان شباهت ندارید؟
- شما اینطور فکر میکنید؟ آری راست است منم يك وراج بزرگی هستم دائی جانم همیشه آنرا میگوید. شما از صحبت زیاد خوشتان نمیآید؟
- باشما خیلی دوست دارم...

سیلون فوری برای اینکه دختر جوان را ناراحت نکند باین تعارفات خشک و بی موقع خاتمه داد:
ولی مطمئن بود که دختر خانم از قصد او مطمئن نشده. دختر جوان به سخن چنین ادامه داد:

- شما، برای عمه من رفیق و معاشر خوبی خواهید بود. دائی جانم هیچ وقت حرف نمیزند، معمولاً مردها همینطور هستند؟
- شما میخواهید بروید؟
- بله، و یکراه بزرگ و طولانی در پیش دارم.
- شما خیلی دور میروید؟
- بفرانسه، نزدیک دونکرك.
- پس شما اغلب باین طرفها نمیآید؟
- برعکس اغلب باینجا می آیم.

- پس اگر یکدفعه اینجا گذشتید شاید بتوانید بمنزل ما بیایید و چند چیزی به جیم یاد بدهید.
- چشم، فراموش نخواهم کرد. خدا حافظ!
- سیلون کلاه خود را برداشت و یکنوازشی به جیم کرده به آرامی از محل خلوت خارج شد و راه خود را در پیش گرفت و روانه فرانسه شد.
- هنوز پانصد متر دور نشسته بود غفلتاً به خاطرش رسید که یول شراب را پرداخته است. پیش خود گفت:
- دومرتبه آنجا نروا هم رفت.
- و راه خود را بطرف دونکرک ادامه داد.



در این مدت روز تو، سگ سزار، کجا بود و چه میکرد؟
سیلون تو مرا نزد سقط فروش گذاشت و بی گردش خود رفت، تو آن
محل را خوب می شناخت زیرا بازم به آنجا آورده شده بود.

تو در حیاط در یک قفس بزرگ چوبی که روزنه دار و مشبک بود قرار
داشت و حیوان میدانست که ساعتها باید در این قفس انتظار بکشد تا موقع
آزادی او فرا برسد و طوری تعلیم یافته و باین طرز زندگی عادت کرده بود
که میدانست ناله کردن و سرو صداهای انداختن فایده ندارد و قبل از فرار سینه
شب کسی او را آزاد نخواهد کرد تو لحظه ای تخته کف قفس را با پنجه های
خود تراشید و در زنجیرهای لانه خود را بو کشید و با بینی خود بخار و بوهای
باقیمانده از سگ دیگری که قبل از او در این قفس بوده می جست و برای اینکه
گرسنگی زیاده مده او را نواحت نکند فیلسوفانه خود را بخواب زد و به
خودش تلقین کرد که او را در آن قفس برای مدتی بدون غذا حبس کرده اند.

ساعتها گذشت تا شب فرار رسید و چند نفری وارد حیاط شدند. مردی به نفس نزدیک شد و توم فوری فهمید که برای خلاصی او آمده اند لذا قرقر و سروصدای خود را در گلو خفه کرد. در نفس باز شد و توم بیرون جست و با نوك بینی پاهای مرد را بو میکرد و فهمید که صاحبش، سزار، نیست و یکنفر غریبه است با وجود این برای این مرد غریبه يك حالت خصمانه بخود نگرفت آن مرد هم توم را نوازش میکرد و بادست خود پوزه توم را می خاراند و با پنجه دست به کفل توم زد و خواست باو بفهماند که موقع کار توحیوان فرا رسیده است.

توم دنبال آن مرد براه افتاد و وارد اطاقی شدند در آن اطاق يك زن با كودك خود نشسته بود که بمحض ورود توم باطاق ترسید و باعث تكد خاطر حیوان گردید زیرا توم، اشخاصی را که از دیدن او می ترسیدند دوست نمیداشت ولی زن کم کم به توم مأنوس شد و حتی او را نوازش میکرد ولی يك کلمه حرف از دهان او خارج نمیشد.

يك کیسه کتانی خاکستری رنگ از داخل گنجه بیرون آورد و مقداری علف خشك بدبو بامشت در آن ریخت.

آن زن سؤال کرد:

- چقدر پشت او بگذاریم

- هیجده كيلو

- هیجده كيلو؛ و خواهد توانست اینهمه بار را ببرد.

- خیال میکنم بیست و پنج كيلو بار هم بخوبی بتواند ببرد. از خود میبرسم

این سزار لفتی این نوع سگهارا از کجا پیدا میکند.

توم در این اطاق آزاد بود و باطراف جست و خیز میکرد و نقاطی که بنظرش ناشناس بود بومی کرد در این موقع مرد هم مشغول پر کردن کیسه خود بود بعد بلند شده و نزد توم آمد و گفت:

- رفیق، یواش.

توم فوری فهمید با او چکار دارد کم خود را خم کرد و مرد هم کیسه را روی کم حیوان گذاشت و تسمه آن را زیر اشکم و سینه او محکم کرد. چون بسته روی کم حیوان خوب تعادل نداشت و یکتسمه کیسه حیوان آزار میداد، توم روی زمین خایند و تکان نخورد و بدین ترتیب خواست بآن مرد بفهماند که این بار را نخواهد توانست باین شکل بمنزل برساند.

زن سؤال کرد.

- چه میکند و او را چه میشود؟

- چیزی نیست، سیلون رفتار و اخلاق تو مرا بمن فهمانده است.
مرد تسمه‌ها را شل کرد و بسته‌را قدری جلو تر بست و این دفعه تو از
جای خود بلند شد و بطرف دررفت و ناخن بدر میکشید تا اینکه زن در را باز کند
و تو در آن موقع شب از در خانه بیرون دوید.

تو وقتی از در خانه بیرون رفت با طرف خود نگرست و توانست بفهمد
در کجاست و از چه راهی باید برود بعد سر خود را بلند کرده و بزنی و مرد
نگاهی نمود و لحظه‌ای آنها را و رانداز کرد و خواست بآنها بفهماند که
اگر اجازه میدادند و مایل بودند در همین خانه که گرم و روشن بود پیش
آنها میماند.

زن اظهار داشت .

- حیوان بیچاره.

- مرد دست خود را بعنوان تهدید بسوی تو بلند کرد:

- چخ، چخ!

تو فوری فهمید و بایک چشم بر هم زدن از آن نقطه دور شد پس از
اینکه مقداری دوید و مرتبه برگشت و قدری به اطراف خود نگاه کرد تا بالاخره
خط سیر خود را یافت.

زن سؤال کرد.

- عقب چه میگردد؟

- خط سیر خود را جستجو میکند و حالا دیگر فهمید و جاده را پیدا کرد.
تو با سرعت میدوید. صحرا و بیابان بدون سرو صدا بود و نور ماهتاب
هم وجود نداشت و هیچ چیز روی زمین دیده نمیشد فقط تو یک راه باریک
را که بفرانسه میرفت خوب میدید و تنها صدائی که بگوشش میرسید صدای
پنجه‌های پای خودش بود که روی خاک کشیده میشد. پس از قدری دویدن به
مقابل یک نهر آب رسید و جاده بانهر آب یک زاویه قائمه درست میکرد که
طرف راست آن به پل می‌رسید. تو بر حسب تجربه خود به پل زیاد اعتماد
نداشت زیرا میدانست گاهی از اوقات آنجا اشخاصی مشکوک پیدا میشوند
و ممکن است مزاحمت او فراهم کنند لذا تو اندکی توقف کرد بعد از طرف
راست نهر براه افتاد و یک قسمت از نهر که آب کمتر داشت پیدا کرده و باشنا

از آن گذشت ولی بغاطر بسته‌ای که بر پشت داشت جرات نمی‌کرد که زیاد در آب فرورود، حیات خود را بخطه انداخت و نزدیک هم بود در آب خفه شود. با یک قوای کامل از آب بیرون جست و نتوانست خود را زودتر از سپیده صبح به خانه برساند. کمر او در زیر بار سنگین تو تون و سیگار که در آب خیس خورده و سنگین تر شده بود درد گرفته بود.

در حدود پانصد متر طی طریق راه باریکی پیدا کرده و خود را با آب زد ابتدا پنجه‌هایش در آب بود بعد زیر زانو و کم کم آب تا زیر شکم او رسید و با هستگی پیش میرفت تا اینکه بطرف دیگر نهر رسید و از آب بیرون آمد، تکانی بخود داد و دو مرتبه راه خود را در پیش گرفت.

در آن طرف نهر راهی دیده نمیشد فقط یک راه باریکی بود که از بین علفزار می‌گذشت تو آن راه را گرفت و رفت و کم کم نور ماهتاب هم ظاهر شد و پشت سر او را روشن کرد و حیوان سعی داشت از بالای علفها برود تا کسی در نور ماهتاب او را نبیند. قدری که دوید ناگهان متوقف شد و با اطراف خود نگرست دید سایه مردی از دور پیدا و در حال انتظار ایستاده است.

تو قدمهای بلند بر میداشت، در فاصله دو یست متری آن مرد شروع کرد با کمر خمیدن راه رفتن بطوریکه شکم او روی زمین کشیده می‌شد و بخوبی تعلیم یافته بود که باید از اشخاصی که در گوشه و کنار با اسلحه و یک سگ در حال انتظار ایستاده اند ترسید.

تو آهسته و ملایم داخل زمینهای گندم شد و تا شکم خود را روی خاک میکشید و در این دریای سبز و علف بدون سرو صد مانند یک کشتی با آرامی پیش میرفت ...

به یک گودالی رسید که مرز بین قسمت علفزار و قسمت شنی بود تو لحظه‌ای مردد ماند و با اطراف نگاه کرد، تشخیص داد که طرف راست دریا و طرف چپ او تپه‌های شنی است و تصمیم گرفت تا از بالای پستی و بلندی‌ها و تپه‌های شن و ماسه بگذرد و بدینوسیله خواهد توانست خود را از نظر مخفی بدارد ولی قبل از رسیدن به تپه‌ها لازم بود از یک منطقه مسطح و از زیر نظر مأمورین گمرک عبور کند. تو با هوش در حال طرح نقشه برای عبور از آن منطقه بود که سگ گمرکچی او را بو کشید و تو فوراً درک کرد که دیده شده. سگ گمرکچی سر خود را بلند کرد، گوشه‌ها را تیز و شکم خود را جلو داد

و به صاحبش نگاه میکرد.

آن مرد که مأمور گمرک بود فریاد زد:

- برو دیک!

دیک، سگ گمرکچی باحالتی وحشیانه به طرف دشمن احتمالی خود بسرعت هرچه تمامتر روان شد و مأمور گمرک او را با چشم تعقیب میکرد. توم ترسید و وارد دشت شد و سعی داشت خود را در گوشه‌ای مخفی کند ولی دشت مسطح و هموار بود و محلی برای مخفی شدن نداشت. دیک بایک خیز وارد گندم زار شده روی پاهای خود بلند و با طرف نگاه میکرد تا دشمن خود را بیابد. توم فوری فهمید که چاره‌ای جز جنگیدن ندارد لذا روی پاهای خود ایستاد و آماده نبرد شد.

دشمن سر رسید و دو حیوان مقابل هم قرار گرفتند. ابتدا قدری دور هم چرخیدند و هر دو در پیشدستی حمله تردید داشتند. دیک ناگهان تصمیم خود را گرفت و بادندانهای تیز خود حمله کرد، توم جا خالی کرد و به طرفی جست این دفعه نوبت توم بود و حمله‌ای به دیک کرد و پهلوی او را درید. دیک زوزه‌ای کشید و مجدداً خود را در مقابل توم قرار داد. در این اثنا مأمور گمرک هم بطرف آنها میدوید. توم میدانست اگر مرد گمرکچی برسد کار او تمام است لذا چرخشی زد با بفرار گذاشت. دیک که از دست رقیب خود سخت عصبانی بود و او را آماده فرار دید ناگهان خیز کرد و روی پشت توم جست ولی بسته بزرگ تون پشت توم را خوب محافظت میکرد و دیک بیهوده روی بسته گاز میگرفت. توم غلطی زده و دیک را به گوشه انداخت و چند قدم از آن نقطه دور و منتظر رسیدن مجدد دیک شد و ناگهان بادندانهای تیز و برنده خود به دیک حمله کرد و دندانهای بلند را در گلوی او فرو برد.

دیک با اینکه در حال مرگ بود مایوسانه حمله میکرد، و از حملات خود نتیجه‌ای نمیگرفت ولی بالاخره در یک حمله موفق شد روی توم قرار گرفت و توم در زیر شکم دیک دست و پا میزد و شکم او را گاز میگرفت و موهای دیک را می‌گند و هر دو وحشیانه زوزه میکشیدند تا اینکه توم توانست دودست دیک را محکم در زیر دندانهای خود نگاهداشته و بجلو تا زیر شانه بکشد، ناگهان صدای شکستن استخوانهای دست دیک مانند صدای شکستن چوب بلند شد و دیک از حرکت افتاد و دیگر گاز نگرفت ولی مرتب زوزه میکشید و ناله

میکرد تا کم کم بیحال شد. توم از جا بلند شد راست ایستاد سپس در گندم زار شروع بدویدن کرد و دوباره به منطقه مسطح که مأمور گمرک هم در آنجا میدوید رسید. گمر کچی ایستاد و یک تیر بطرف توم خالی کرد، توم حس کرد که ضربه ای باو واود شد و روی زمین غلطید ولی بزودی متوجه شد که به خود او چیزی اصابت نکرده و گلوله از بسته توتون روی کمرش رده شده است. باز شروع بدویدن کرد و خود را در پشت یک تپه کوچک مخفی نمود. دید مأمور گمرک به سگ که از شدت درد ناله میکرد نزدیک شد و چون گمر کچی فهمید که دیگر دیک زنده نخواهد ماند برای اینکه او را از عذاب درد راحت کند تیری باو خالی کرد و به ناله کردن حیوان خاتمه داد.

توم مدتی در جای خود صبر کرد تا اینکه ماهه در زیر یک لکه بزرگ ابر پنهان شد و دو مرتبه دشت و صحرا در تاریکی مطلق فرو رفت، توم از مخفی گاه خود خارج و بطرف تپه های شنی بر اه افتاد.

توم خیلی دوید و از تپه ها بالا و پائین میرفت تا دوباره به قطعه زمین علفزار رسید از آن هم گذشت و حتی یک ثانیه از دویدن باز نایستاد،

توم او اسطش بود که به خانه صاحب خود، سزار، رسید. فوی هجده کیلو توتون قاچاق از پشت او برداشته شد و توم در مقابل ظرف غذای زیاد و خوب خود قرار گرفت و با اشتهای کامل آنرا که عبارت از گوشت اسب بود خورد و بعد خوابید:



یکروز بعد از ظهر ، سیلون در موقع خروج از منزل بزن خود
ژرمن، گفت:

- ایشب دیر بمنزل خواهم آمد. من وسزار با هم بایستی توتون به
گراولین ببریم.

- مقصودت از گفتن کلمه «دیر» چه ساعتی است؟

- ساعت ده، ده و نیم ...

چون ژرمن از تنها ماندن در منزل تا آنوقت شب می ترسید گفت:

- من به منزل لوئیز خواهم رفت و در آنجا منتظر تو خواهم بود.

- لوئیز منزل نیست، سزار بمن گفت که تا فردا شب خانه نخواهد بود،

چون پدرش مریض است برای پرستاری او به منزل پدر خود رفته است.

- بهر حال من نمیتوانم در اینجا تنها بمانم. در این صحرای بی آب و

علف و بدون سکنه می ترسم.

- لازم نیست که تو منتظر من بنشینی، برو بخواب.

- صحیح! برای اینکه در تخت خوابم بقتل برسم! نه، نه، میرم تادونک رک

سری به منزل ژان زده و یک سلامی به آنها بکنم و تو موقع برگشتن

بیا آنجا تا با هم برگردیم.

سیلون گفت.

- هر طور میل تو است .

سیلون چندان مایل نبود که ژرمن را در منزل اربابان سابقش، در آن کافه مشكوك و بد سابقه، در آنجائیکه او را شناخته بود ببیند و از طرفی هم نخواست با او مخالفت کند.

سیلون از خانه بیرون رفت، ژرمن هم فوری توالت کرده و بطرف دونكرك حرکت کرد.

ژرمن این نوع بیرون رفتن‌ها را خیلی دوست داشت و همیشه چنین مواقعی توالت خیره‌کننده میکرد تا بتواند احساسات مردها را برانگیزد. آن روز هم يك لباس ابریشمی سیاه با چین‌های قشنگ پوشید و یکماتوازه‌مان پارچه لباس که یقه آن پوست بود به تن کرد و اشارپ پوست‌قائم خود را که سیلون باو هدیه کرده بود به گردن انداخت و کلاه زیبائی که به پر بزرگی زینت شده بود بر سر گذاشت کفشهای چیر سیاه خود را بپا کرد. دستکشهای خاکستری رنگ بدست و يك کیف آبی رنگ از جنس بوکس که علامت اختصاری اسم او روی آن منقوش بود در دست گرفت و بقول خودش باهمه اینها يك خانم کامل شده بود.

وقتی به دونكرك رسید باران شروع بیاریدن کرد، ژرمن چتر خود را که آنهم هدیه سیلون بود باز کرده طول کنارها را که پراز گل ولای بود در پیش گرفت و از سنگی بروی سنگ دیگر می‌پرید و برای اینکه کفشهای گلی نشوند روی نرك پاراه میرفت و مردمی که از کنارش میگذشتند او را میدیدند بدین ترتیب خیلی شیک با پز عالی با این دقت زیر باران و توی گل راه میرود باو نگاه کرده و میخندیدند و خود ژرمن هم متوجه شده بود که مردم با نظر کنجکاوای باو مینگرند و چون سابقاً يك زن هر جائی بوده بخوبی میدانست چگونه مردم سر راه خود را در کوچه و بازار تحریک نماید آن روز هم وقتی مردم بدنبال او میافتادند احتیاج نگاه کردن به آنها را نداشت زیرا از اینکه او را تعقیب میکنند آگاه بود فقط مواظب حرکات و رفتار خود بود تا جلب نظر آنان را بکند.

ژرمن همینطور مسافت کنار کانال دونكرك را که پراز گل بود و ملوانان و کسبه ماهی فروش هم این قسمت از کنارها را کثیف و بدبو کرده و برای راه رفتن خیلی لیز شده بود می‌پیمود و در هر قدم مجبور میشد موانع سر راه خود را از قبیل طناب‌های رویهم انباشته شده ماهیگیران، تغالله‌باهی‌ها و

غیره بر طرف ساخته و بگذرد و هنگام عبور از آنجا نه کشتیهای کوچک ماهیگیری و نه کشتیهای بزرگ که پهلو به پهلو در روی آب کم عمق سبز رنگ و کثیف لنگر انداخته بودند نظر او را جلب کرده، اصلاً بهیچ چیز نگاه نمیکرد و حتی بوی زننده و متعفن متصاعد از روی آب مانند بوی نفت کشتیها، بوی ماهیهای گندیده و بوی آب نمک دریا او را آزار نمیداد و درک نمیکرد.

ژرمن همراه راه را طی کرد و به قهوه‌خانه‌ای رسید. در جلو قهوه‌خانه یک نیکت بزرگ مقابل کانال قرار داشت و هفت و یاهشت نفر روی آن نشسته بودند و ارباب سابق ژرمن بین آنها خوب شناخته میشد. ژرمن قبل از ورود بکافه به ساختمان داخلی آن خوب آشنا بود: بار کوچکی در گوشه‌ای از سالن وجود داشت یک لوستر چوبی در وسط کافه آویزان و میزهای خیلی کوچکی در گوشه و کنار سالن قرار داشت و در اطراف این میزها چهار پایه‌های خیلی بد شکل گذاشته بودند. در زمان ژرمن هم همین وسایل در این کافه بود و هیچ تغییری داده نشده بود.

ورود ژرمن بکافه همه را متوجه خود کرد و احساسات مردم را برانگیخت. سالن کافه از جمعیت پر بود، مشتریان گوش تا گوش نشسته مشغول نوشیدن شراب و شامپانی بودند، و وقتی ژرمن از میان جمعیت گذشت همه او را تحسین میکردند. ژرمن هیچ نمی‌خندید و حتی تبسم هم نمیکرد قیافه خیلی جدی داشت. ژرمن معمولاً به تعریک مردم داخل این کافه عادت داشت و میدانست که با این مردم مست که با ورود هر زنی به کافه میسوهانری باو سلام داده از او توقعاتی داشتند چگونه رفتار نماید. ژرمن یکسر داخل آشپزخانه شد و دید که خانم ژان مشغول حساب کردن است.

مادام ژان زنی بود کوتاه قد، در حدود چهل سال، داری سینه‌های بزرگ و بسیار برجسته، باسن گنده و برآمده داشت. همیشه لباس‌های بلند به تن میکرد و یک پیش‌بند پهن می‌بست و او را یکزن کدبانوی خانه‌دار نشان میداد و با بالا زدن آسین‌های خود تا بالای آرنج، بازوهای قطور و گوشه‌لوی خود را بیرون میانداخت. صورت پهن، چرب و شکفته داشت. پوست بدن او بسیار لطیف و روشن و خیلی چرب بود. بینی او کوچک، چشمهای درشت و خاکستری، لبها برگشته و پهن و موهای بلند که در اطراف گردن او آویزان

بود اورا یک زن فعال و جدی بنظر می آورد.
بعضی اینکه ژرمن وارد آشپزخانه شد و مادام ژان اورا دید فوری
رو به ژرمن کرد و گفت:

- او هو، این تومی دخترم؟ بیا بنشین اینجا، خوب حالت مثل همیشه
خوبست!

ژرمن پاسخ داد.

- حال خوبست.

و یکصندلی برداشت و کنار آتش نشست و دست های خود را بطرف
آتش دراز کرد.

ژرمن گفت. حساب های خود را میکنی؟

- نه، حساب کاسبی را می کنم، هر چه فکر میکنم نمی توانم بغاطر
بیاورم که روز هفدهم یا روز هجدهم ماه است که من اینقدر شامپانی فروخته ام؛
- برای تو چه فرق میکند که فروش این مقدار شامپانی مربوط بروز
هفدهم باشد یا روز هجدهم؟

- اه، کوچولوی من ... ممکن است مأمور توزیع غفلتاً برسد و همه
را کنترل کند بایستی تاریخ مصرف آنرا خوب دانسته و یادداشت کنم
و سیلون، چه میکند؟ همیشه بکار توتون؟
- همیشه.

مادام ژان خیلی به ژرمن علاقمند بود زیرا یکی از بانسئونرهای سابق
او بود. ژرمن مدت چهار سال در آنجا زندگی میکرد و از عجبای بروز گار این
دو زن خیلی خوب باهم می ساختند و هیچوقت دعواشان نمیشد، تا اینکه
سیلون به آنجا آمد و رفت پیدا کرد و با ژرمن آشنا شد و از او خوشتر آمد و
دوستش داشت.

وقتی سیلون به ژرمن پیشنهاد کرد که کسب خود را ول کرده و منحصر
باو باشد مادام ژان خیلی غصه میخورد زیرا مدت زمانی باهم زندگی کرده
و باو علاقه پیدا کرده بود ولی باوجود این خوبی و خوشی ژرمن را میخواست
و میدانست که این پیشنهاد سیلون به نفع ژرمن میباشد. هر وقت يك بانسونر
مادام ژان از آن کافه میرفت مادام ژان از او قول می گرفت که باو کاغذ بنویسد
و دائماً باوی در تماس باشد تا اینکه واقعاً مرگ آنها را از هم جدا سازد.

ژرمن تا آنروز دوست مادام ژان باقی مانده بود و شغل سیلون هم ایجاب میکرد که همیشه با مشتریان مسیوهانری، صاحب کافه، در ارتباط باشد، ولی هفته‌ها میشد که ژرمن با آنجا نمی‌آمد یک سلامی به مادام ژان بدهد. ژرمن این ملاقات‌ها را در اینجادوست‌داشت زیرا در این کافه‌خاطرات زیادی از جوانی خود داشت. ژرمن در آنروز که نزد مادام ژان آمده بود خیلی مقرر و تا اندازه‌ای خود را گرفته بود زیرا زندگی امروز او با سابق فرق کرده و حالا زنی شرافتمند و قابل احترام بود و از طرفی زندگی او خوب و احتیاج نداشت.

سیلون از کسب خود عایدی خوبی داشت و ژرمن هم از آن خوب استفاده میکرد و برای خود اسباب توالقشنگ میخرید، اشیاء گران قیمت برای خود تهیه میکرد و خلاصه پول باد آورده سیلون با باد میرفت و هر وقت که ژرمن بدیدن مادام ژان میرفت حتماً یک زرو زیور تازه و جدیدی همراه خود میکرد: یک کلاه نو، دستکشهای ساخت سوئد، لباس کربدوشین، کفشها پوست مار، اشارپ، کیف، همه اینهارا همیشه نو میکرد و این زرو زیور باعث حسادت پانسیو نرهای مادام ژان میشد.

مادام ژان در حالیکه دفتر حساب خود را می‌بست گفت:

- امروز خیلی مشتری دارم:

- آره، و میسیوهانری.

- پشت پیش‌خوان است و مشروب بمشتریها میده:

- یک آشنا آنجا ندیدم ...

- نه، همه تازه هستند. اوچرا، لوژر اینجا است، تو او را نمیشناسی؟

- نه، کدام؟

- آنکه قد بلندی دارد و باهانری مشغول صحبت بود، خیال میکنم

کنار پیش‌خوان باشد، مردیست قوی و سیاه.

ژرمن با علاقمندی پرسید:

- او را ندیدم چه جور آدمی است؟

.. اه، خیلی خوب. مردی بلند و خوش‌قیافه و گندم‌گون، دارای سبیل‌های

کلفت. به بینه بروهانری را صدا کن و باو بگو که من او را احتیاج دارم

بباید اینجا در ضمن حرف زدن باهانری تو لوژر را خواهی دید، بد نیست که

تو او را بشناسی. آدمی که کسی باو بدین نمی‌شود ولی در عین حال خیلی

خطر ناك است.

- ژرمن گفت. میروم هانری را صدا کنم و در ضمن او را ببینم.
ژرمن از جا بلند شد و از سالن عبور کرده وارد کافه که مملو از جمعیت
بود شد و در اولین نظر مردی بلندقد و گندم گون باشا نه های پهن دید که آرنج
خود را روی پیشخوان گذاشته و مشغول صحبت بود فوراً حدس زد که این مرد
باید لوژر باشد.

واقعاً بدون ایراد مرد زیبایی بود و ژرمن در دل خود او را تحسین کرد.
لوژر دارای صورت درشت، موهای سیاه، پیشانی کوتاه ولی نشان میداد که
صاحب این پیشانی شخص با هوشی است. ابروهای او از موهای سرش کمتر
سیاه بود، چشمان آبی، بینی پهن که در اثر نزاعها و دعواهای زیاد شکل اولیه
خود را از دست داده بود.

در مقابل لوژر و پشت پیشخوان مسیوهانری بارش تراشیده و پودر
زده، ضعیف و باریک، ایستاده بود. مسیوهانری هم آدم بد قیافه ای نبود:
اندام متوسط، سر کوچک و باهوش و موهای سیاه و سفید و فلغل نمکی داشت
و بصورت خود گرم معطر و خوشبوئی مالیده بود و اکثر اوقات دستی بچانه
خود میکشید، چشمهای او خاکستری رنگ و نشان میدادند که مسیوهانری از
خودش خیلی راضی است. گوشهایش کمی قرمز رنگ و لبها همیشه مرطوب و
گونه های قرمز رنگش نشان میداد که مسیوهانری از سلامتی کامل برخوردار
و در این خانه مانند يك متمول زندگی میکرد و پول بی دردسر و بدون دلاواپسی
بدست میآورد. هر روز برای گردش بشهر میرفت و دوستان خود را پیدا کرده
چندی با آنها میگذرانید، همه جور وسائل تفریح، از ماهیگیری گرفته تا
بازی ورق برای خود داشت. بسینما میرفت. بلیارد بازی میکرد و مادام ژان
هم سرپرستی کافه را داشت. اداره کافه با او بود، پولها را جمع میکرد و روی
همه چیز خوب نظارت مینمود.

مسیوهانری وقتی دید ژرمن با او نزدیک شد پرسید:

- ژرمن، چه میخواهی؟

- ژان شمارا صدا میکنند، وقتی شما وقت داشتید پیش او بیایید.

لوژر مرتب و با اصرار ژرمن را ورنده از میگرد و با یکنظر از ژرمن
خوشش آمد. ژرمن خودش را گرفته بود و میخواست و انود کند که زن بسیار

نجیبی است ولی ژرمن نتوانست از نگاه کردن به لوژر خودداری کند و از دیدن لوژر هیچانی در خود مشاهده کرد. دوسه مرتبه چشمانشان بهم افتاد و نگاههایی بین آنها ردوبدل شه. این نگاهها ژرمن را تکان داد ولی در لوژر اثر معکوس داشت و او را جسورتر میکرد تا اینکه لوژر با کمال جسارت به ژرمن پیشنهاد کرد:

- خانم يك گيلاس ميل دارد؟

و مسیوها نری که در شغل قهوه چي خودمهارت بسیار داشت فوری يك

گيلاس مشروب جلو ژرمن گذاشت.

ژرمن گيلاس خود را برداشت و با يك قیافه ای که نشان میداد به نوشیدن مشروب زیاد عادت ندارد، گيلاس خود را نوشید و مسیوها نری آن دورا ول کرد و به آشپزخانه رفت و لوژر و ژرمن لحظه ای تنها ماندند.

لوژر در انتظار پیدا کردن کلماتی برای شروع بصحبت کردن بود،

درحالی که سیبلهای خود را تاب میداد و گفت :

- شما اغلب به کافه ها نری می آید؟

بله، من با مادام ژان بستگی دارم. و شما؟

- لوژر گفت، گاهگاهی. و نمیخواست با معرفی خود که مأمور گمرک

بود موقعیت خود را بخطر بیاندازد.

- شما مشتری هستید؟

- اه، دوست، مخصوصاً شغلی که دارم ايجاب میکند گاهگاهی در این

محله بندر سری بزنم.

- شما هستید...؟

- نماینده.

ژرمن فهمید که در مقابل لوژر خیلی باید محتاط باشد. در این اثنا يك

آژان پلیس وارد کافه شد و به پیشخوان نزدیک شد.

- روز بخیر ژرمن.

ژرمن، ژول همسایه خود را شناخت.

ژول از ژرمن پرسید .

- منتظر مرد خودت هستی .

- بله .

ژول متوجه چشمک اوژر شد و طوری وانمود کرد که لوژر را نمی‌شناسد و از حضور جسورترین فرد گمر کچی سیار که در نزد کلیه افراد پلیس معروف بود خود را بی اطلاع نشان داد.

سؤال کرد.

- صاحب کافه اینجا نیست؟

ژرمن گفت .

- چرا، در آشپزخانه است، الان می‌روم او را صدا کنم.

- اگر تو مایل باشی، امشب را دور هم خوش باشیم، ولی وقت این را نداریم که در بیرون ولگردی کنیم، ها...؟ بنا بر این بهتر آنست که کافه باز بماند و همین جا یک قهوه خوبی برایمان درست کنند .

- یک دقیقه صبر کن.

ژرمن به آشپزخانه رفت.

ژرمن گفت .

- ژول جلوی پیشخوان ایستاده، می‌خواهد امشب اینجا بماند.

- او سر خدمت است.

- اینطور بنظر می‌آید.

من می‌رم آنجا.

ژرمن در آشپزخانه با مادام ژان تنها ماند.

مادام ژان پرسید .

- تو لوژر را دیدی؟

- آره .

- مرد زیبایی است، ها...؟

- آره .

- اول شخصی در نوع خود می‌باشد، تا به حال اشخاص بسیار قوی را دستگیر

کرده است... سیلون امشب عقب تو اینجا می‌آید؟

آره، ولی با خودش هیچ همراه نخواهد داشت. قرار است همه را در راه تحویل دهد.

- بهتر است که همین طور باشد، چون لوژر مثل یک سگ شکاری توتون

بلژیک را بومی‌کشد. راستی با او نکر دنی است، از هیچ چیز و از هیچ کس ترس

ندارد. به بدترین و خطرناکترین کارها می‌رود تا بحال يك گلوله رولور هم درشانه او فرو رفته و يك چاقو به پیشانی‌ش خورده است، اثر چاقو را روی پیشانی او دیدی؟

- نه، ندیدم.

- کم کم دارد محو می‌شود، سابقاً خیلی جای آن معلوم بود. هر وقت تصمیم بگیرد که کسی را پیدا کند حتماً پیدایش میکند. میتواند چندین روز بدون خوراك و بدون آشامیدنی در گوشه و کنار کوچه خواه زیر باران خواه از سرما یخ بزند بایستد تا صید خود را بدست بیاورد. همینکه فهمید تو تون و سیگار از آن کوچه رد می‌شود هیچ قوه‌ای نمیتواند او را از آنجا براند.

- سیلون را که نمیشناسد؟

- نه. اگر میشناخت تا بحال بمن گفته بود ولی سزاران نشان کرده. این را من میدانم - يك مرد متخصص هم برای به تورا نداختن زنها است. متاهل است ولی برای او مهم نیست عقب این و آن بیافتد و برای این کارزش را ول کرده است...

مادام ژان یکهو صحبت خود را قطع کرد و سر خود را بلند نمود صدای پای یک نفر را می‌شنید که از پله‌ها پائین می‌آمد.

- مشتری نینیت است که پائین می‌آید. می‌روم او را بحرف بیاورم. و دوید به طرف پله‌ها و انتظار مشتری را کشید که پائین بیاید و او را به آشپزخانه برد.

- بیا يك گيلاس بنوش، از خوب آن هم در آشپزخانه دارم.

مرد داخل آشپزخانه شد و مادام ژان يك گيلاس پورتو برای او ریخت:

آن مرد پس از اینکه گيلاس خود را نوشید اظهار داشت.

- آره، از مشروب‌های خوب است.

- خوب رفیق بهت خوب خوش گذشت؟

- بله، بله.

- با خانم کوچولو مهربان بودی؟ آیا یکشنبه خوبی گذشت؟

تو میدانی که این عایدی و نفع مختصر مال خود اوست.

- پانزده فرانك باوادم، کافی است؟

خوب است، همان مبلغی است که باید داده شود. چون تودضمه قبل اینقدر با سخاوت نبودی...

- چرا، این نرخ من است. من همیشه پانزده فرانک میدهم.
مادام ژان گفت.

- آه، من خیال میکردم... همین خوبست، مهم نیست.
مرد دو مین گیلاس پورتو را سر کشید و داخل کافه شد.
مادام ژان با بهت و تعجب فریاد کنان گفت.

- زن بی قدر لعنتی، زن لعنتی دزد، میروم او را بچنک بیاورم، خواهی دید چه معامله ای با او خواهم کرد، دارد پائین می آید...

دختر پائین آمد و داخل آشپزخانه شد. دختری بود بلندقد، گندم گون، چشمانش در اثر ضربه ای کبود رنگ بود، صدای خشن و گرفته ای داشت. بعضی ورود به آشپزخانه روی یکمندلی نشست و باقیافه ای خسته و گوفته دهان خود را بسیار باز کرد و دهن دره نمود و زبانش از دهان باز پیدا بود و بخوبی دیده میشد که سفید و بارداشت.

آن دختر ناله کنان اظهار داشت :

- چه شغلی؟

مادام ژان خوشحال بنظر میرسید و سعی میکرد که قیافه خوشرومی داشته باشد.

مادام ژان گفت .

- خیلی خوب، حساب ما چقدر است .

دختر جواب داد

- بفرما اینست . و از لای جورابش دو عدد اسکناس پنج فرانکی بیرون آورد :

- ده فرانک داشته ام، پنج فرانک مال من میشود و پنج فرانک ماتو.
مادام ژان پرسید .

- از حساب خودت مطمئن هستی؟

- آره .

- خیلی خوب. میتوانی برگردی به اطاق و چمدانت را به بندی. دیگر نیخوام تو اینجا باشی.

- چرا .

- چون تو خیلی احمق هستی از اینکه میخواهی مرا گول بزنی، کوچولوی من. هنوز مرا نشناخته‌ای. تو هنوز به دنیا نیامده بودی که من این شغل را داشته‌ام، فهمیدی. تو از مشتری پانزده فرانک داشته‌ای و پانزده فرانک هم دفعه قبل داشته‌ای، خلاصه هر دفعه که این مرد با تو است پانزده فرانک بتو میدهد، خود او بن گفت، اگر تو احمق نبودی سعی نمی‌کردی به من نارو بزنی. حالا زود باش بزن بچاک، برو چمدان‌ت را به بند.

دختر باقی‌افه‌ای گرفته گفت .

- نبایستی سریک چیز جزئی ما با هم دعوا کنیم.

ولی مادام‌ژان هیچ نرم نیشد و خیلی سنگدل بود:

- خانه من شرافتمنداست، احتیاج به دزد ندارد. برو کمشو.

- آخر نمیدانم کجا بروم، در دو نکرک، از همه جا رانده شده‌ام و لوئیز

هم مرا بیاد کتک خواهد گرفت... مادام‌ژان رحم کنید...

- بتو گفتم برو اسباب‌بایت را جمع کن. هیچ فایده ندارد و اگر بیش

از این مزاحم من شوی میروم هانری را صدا میکنم تا با اردنک تو را از

بالای پله‌ها پایین بیاورد و به گوشه‌ای پرت کند، برو گورت را کم کن .

مادام سپس با خیال راحت و مثل کسیکه به این نوع دعواها خیلی عادت

دارد از ژرمن پرسید:

- سیلون - په ساعتی اینجا عقب تو خواهد آمد؟

ژرمن جواب داد .

- طرف ساعت ده .

- خوب، هنوز تو وقت زیادی داری، من میروم برای تو یک قهوه

دوست کنم .

و صحبت و مذاکرات آنها ادامه داشت.



طرف ساعت ده بود که سزار و سیلون وارد کافه شدند و در این موقع شب هیچ کس در کافه نبود فقط مسیوهانری غرق در صحبت و مذاکره راجع به يك موضوعی که مورد علاقه لوژر و طرفین بود .

مأمور گمرک، با گیلانهای کوچک و پی در پی رفیق خود هانری راسر مست کرده بود، و هانری هم برای استفاده خود و برای اینکه کاسی اش خوب رونق داشته باشد با میل قبول میکرد و میآشامید. مسیوهانری پیوسته از جاب طلبی خود و از نقشه های آینده خود با لوژر صحبت میکرد. لوژر هم مرتب راجع به ژرمن سئولاتی می کرد و با کلمات خیلی ماهرانه وضع ژرمن را از هانری می پرسید و بدین ترتیب کم کم نقاط تاریک موضوع برای او روشن میشد .

لوژر از ژرمن خوشش آمده بود زیرا ژرمن زنی بود: جوان، قوی و دارای هیکل درشت و چاق که لوژر معمولاً از این نوع زنها خوشش می آمد، چشمان ژرمن درخشان و بشاش بنظر میرسید و وقتی یکنفر متخصص زن بازچشمان او را نگاه میکرد او را يك زن شهوت پرست و زنده دل میدانست و از طرفی ظاهر ژرمن رو بهم رفته او را يك زن محترم و شریفی معرفی میکرد. در هر حال لوژر در حال خود علاقه مفراطی نسبت به ژرمن حس کرد . با سئولاتی چند که از هانری کرد فهمید که ژرمن يك پانسیونر قدیمی مادام ژان است، بهدأ شوهری کرده و از شغل قدیم خود دست کشیده و نجیب شده است، و شوهری هم ندارد که عایدی خوبی دارد و ژرمن هم او را بسیار دوست میدارد و این موضوع بیشتر باعث تحریک لوژر میشد.

وقتی سزار و سیلون وارد کافه شدند لوژر چندان توجه‌ای بآنها نکرد و آنها هم طبق عادت بمحض ورود بکافه بطرف آشپزخانه رفتند بعداً لوژر تأسف میخورد چرا بآنها زیاد توجه نکرد و مسیوهانری به لوژر گفت :

- خوب، او را دیدی، او شوهرش بود.

لوژر فوری سر خود را برگرداند تا شوهر ژرمن را ببیند اما دیر شده بود و سیلون وارد آشپزخانه شده بود.

لوژر بدون جهت فقط بخاطر اینکه در آتیه یکرقیبی برای او خواهد بود. فوری کینه شدیدی نسبت به سیلون در خود حس کرد.

لوژر گفت.

چه کسبی دارد؟ باید درآمد خوبی داشته باشد؟

مسیوهانری که از خوردن مشروب زیاد خوب مست شده بود و پیوسته

سعی میکرد خود را راست نگهدارد گفت:

- خوب نمیدانم چه میکند، خیال میکنم دادوستد و تجارت جیبوبات دارد.

- در هر حال، زن خوشگلی دارد. وقتی او را به بینم همین را باو

خواهم گفت.

- مسیوهانری باقیافه‌ای ناراحت و بت‌زده گفت:

- چنین کاری نکن!

اوزنش را دوست دارد، میدانی... قادر است سر و صورت تو را

خورد کند.

لوژر که بخود خیلی مفرور بود اظهار داشت.

- کس دیگر باید بتواند تا سر و صورت مرا خورد کند.

و فوراً کشتید و خود را راست کرد، شانه‌های خود را بالا برد و قیافه‌ای

بخود گرفت که نشان میداد آماده برای مبارزه است.

ولی مسیوهانری خیلی تحت تأثیر قرار نگرفت و حالت شك و تردید

بخود داد:

- او هم خیلی قوی است ...

لوژر حس کرد که کینه‌اش شدیدتر شد و با اینکه هنوز سیلون را ندیده

و او را نمی‌شناسد بدون دلیل بغض بیشتری پیدا کرد ولی زود هم متوجه شد

اگر روی این موضوع بیشتر اصرار ورزد صورت مسخره‌ای پیدا خواهد کرد

لذا موضوع صحبت را عوض کرد.

از طرف دیگر مادام‌ژان هم در این موقع صحبت بستن کافه را می‌کرد. ساعت یازده شب بود، مادام ژان که مشتریها را سرمست یافته بود بطریهای خالی شامپانی را قاطی بطریهای تیکه‌روی میزها خالی شده بود می‌گذاشت و مشتریها هم پول همه بطری‌ها را بپردازده و میرفتند و حالا که همه رفته بودند مادام‌ژان میخواست چراغها را خاموش کند.

سالن کافه بکلی خالی شده بود و چراغها را خاموش کردند ولی لوژر هنوز مصمم بر رفتن از آنجا نبود. لوژر گفت:

– در بین افراد پلیس من خیلی رفیق دارم،

– بله، هر وقت که این طرفها گشت‌دازند میانند اینجا چند ساعتی را با هم می‌گذرانند. باید همیشه با پلیس‌ها خیلی رفیق و خوب بود حالا اگر تو می‌خواهی منتظر آنها بشوی بیاد آتش‌خانه.

در کافه را نیمه باز گذاشته و چراغها را خاموش کردند و وارد آتش‌خانه شدند. در آتش‌خانه، مادام‌ژان بیسر و صدا مشغول بافتن جوراب برای شوهرش بود، سزار و سیلون هم گرم در حساب‌های خود بودند و ژرمن بدون اینکه يك کلمه حرف بزند کنار شوهرش نشسته و آتش‌بخاری را تماشا میکرد.

لوژر فوری سزار را شناخت و سزار هم «سیاه» را بجا آورد و یادش آمد که در سابق باهم دعواشان هم شده است ولی بدون اینکه کینه‌ای از گذشته نسبت به هم داشته باشند باهم دست دادند.

– کمی مثل کشتی‌گیران که بعد از پایان کشتی و مبارزه عداوت را فراموش میکنند.

ولی لوژر فوری مظنون شد چون بنظرش می‌آمد که سیلون با سزار خیلی رفیق است لذا از خودش سؤال میکرد:

– این هم مثل او قاچاقچی است؟

لوژر دزدکی سیلون را ورنه اندامیکرد تا ببیند او را میشناسد یا نه و خوب فهمید که هرگز او را ندیده است و با اینکه حافظه خیلی خوبی داشت خیلی زود متقاعد شد که هیچ کجا او را ملاقات نکرده است.

سیلون هم هیچوقت لوژر را ندیده بود ولی شهرت او را شنیده بود

در این موقع سیلون باخیال بسیار راحت آنجا نشسته بود زیرا حتی یکدانه سیگار بلژیک هم با خود نداشت لذا لوژر نمیتوانست باو مظنون شود و سیلون خیلی خوشحال بود از اینکه میتواند بر راحتی و بدون دغدغه خاطر و در کمال امنیت قهرمان بزرگ پلیس سیاه گمرک را تماشا کند. وهریک از این دو نفر در گوشه خود گاهگاهی نگاههای تند و کنجکاو بهم میکردند. این ور انداز و امتحان کردن هر کدام از دیگری چندان طول نکشید که در کافه آهسته روی پاشنه خود چرخید. و مادام ژان در حالیکه سر خود را بلند کرد گفت:

- آنها هستند، آمدند.

و مسیوهانری فوراً دوید تا برای این آقایان پلیس چراغ روشن کند و آژانها خوشحال و راضی وارد کافه شدند آمدند در آشپزخانه با یکیک آنها دست دادند و یک چشمکی هم به لوژر زده و دوبرتبه بسالن کافه برگشتند و مسیوهانری در آنجا مشغول باز کردن بطری شامپانی برای آنها بود تنها ژول همسایه سزار در آشپزخانه باقی ماند تا سزار و سیلون صحبت کنند. ژول در آنشب میخواست با یک زنی عیاشی کند ولی چون ژرمن رادر آنجا دیده بود و از ترس اینکه به زنش بگوید نمیتوانست این کار را بکند. سزار متوجه این موضوع شده و چون با هم خیلی دوست بودند موقعیت این کار را برای ژول درست کرد.

فاچاقچی سؤال کرد.

- اوضاع و احوال پلیس خوبست؟

- آری، خیلی خوب و توتون؟

- روبراه و مرتب. این لوژر لعنتی هنوز موفق نشده مرا بدام بباندازد. همه خندیدند، لوژر خودش نفر اولی بود که خندید. سزار بلند بود چگونگی با او رفتار کند. لوژر هم بخود نگرفت و دستور داد گیلاسهارادور بچرخانند و خودش را داخل صحبت کرد. در آنشب همه با هم دوست بودند و کشمکش و مبارزه را برای آنشب تعطیل کردند زیرا میدانستند فردای آنروز دوبرتبه آغاز خواهد شد.

ژرمن در جای خود سرش را روی شانه سیلون گذاشته و خیلی خوشبخت بنظر میرسید و گاهگاهی دزدکی نگاههای به لوژر میکرد و از این نگاهها

لذت می برد، و هیكل بلند و قوی اودر ژرمن خیلی موثر بود. يك مرد قوی هم بایجاد ترس در وجود ژرمن می کرد و هم اینکه مورد نظر او قرار می گرفت .

لوژر هم بنوبه خود گاهگاهی ژرمن را نگاه می کرد و راستی از ژرمن خوش می آمد و بیش از سه چهار نظر ژرمن را ندیده بود که در خود علاقه زیادی حس می کرد. بلند بلند حرف می زد و همه را متوجه خود ساخته بود . ژرمن خیلی لذت می برد و می فهمید که لوژر طوری حرف می زند که فقط او بشنود و هر چند دقیقه ای یکبار نگاهی بین آنها رد و بدل میشد و هر وقت اتفاقاً چشمه شان بهم می افتاد و ژرمن مژه هایش را بهم می زد و طوری سرعت پلك های چشمش را پائین می انداخت که لوژر متوجه میشد لوژر هم برای خود نمائی خیلی با سخاوت شده و دستور یکدور دیگر گیلان شامپانی داد. از طرفی دشمنی و عداوت او علیه سیلون قوت می گرفت و بایک گوشه چشم قاچاقچی را امتحان می کرد و چون مردی بود که زود روی اشخاص تضاعت می کرد و هیچ نقطه ضعفی در هیكل او نبود و ناچار شد در دل خود تصدیق کند که سیلون دارای شانه های پهن و بازوهای قوی و هیكل عالی می باشد .

لوژر در حالیکه زیاد حرف می زد هیچ وقت شغل خود را که مأمور پلیس گمرک بود فراموش نمی کرد و هر وقت که سیلون شروع به صحبت می کرد به حرفهای او خوب گوش میداد و تمام گفته های او را تجزیه و تحلیل می کرد و سعی داشت که يك چیز علیه او پیدا کند که شغل حقیقی وی را روشن سازد و بالاخره هم مرفق نمیشد علیه سیلون چیزی بدست آورد .

مادام ژان به سالن رفته بود چون این آقایان پلیس خیلی سروصداهای انداخته بودند و کم کم احتیاط را از دست میدادند و صدای آنها بخوبی از بیرون شنیده میشد. مسیوهانری هم با ژول و سزار صحبت می کرد و این مسغره گمی را دوست داشت، که این آقایان پلیس را دست بیاندازد و مرافقه و دعوا آنروز را که بین سیلون و مأمور گمرک روی داده بود بخاطر می آورد و تعریف می کرد و این موضوع هم سروصدای زیادی راه انداخته بود. مستخدمین گمرک که خیلی بخود می بالیدند ناگهان از ترس اینکه ممکن است رئیس آنها سروصدایشان را بشنود ساکت شدند .

سزار گفت .

- شماها همه در گمرک و پلیس خیلی قوی هستید؛ هر سه نفر از شماها با یک نفر بودید و نتوانستید فاتح شوید و شکست خورده، عقب نشستید .

ژول که ناراضی بنظر میرسید اظهار داشت.

- من آنروز آنجا نبودم، اگر می بودم نیگذاشتم آنطور بشود .

- توهم مثل سایرین میکردی، شماها را خوب میشناسم. فقط سر پست

خود خیلی زرنك هستید ده نفر جمع میکنید برای اینکه یک نفر بیچاره ای را اذیت کرده و تلکه نمایید ولی یکی یکی... همه، اینطور نیست سیلون؟

سیلون اجمالا جواب داد.

- راست است .

و ساکت شد. سیلون دوست نمیداشت که در حضور لوژر از این حرفها

بزند و سزار را آدم بی احتیاطی میدانست.

ژول گفت .

- تو خوب میدانی که من در سر پست خود کسی را اذیت نمیکنم.

- نه، تونه ..

- و هیچوقت هم از جلو یک نفر عقب نشینی نمیکنم بهمان دلیل که

خودت میدانی وقتی ما باهم سروشاخ میشویم نتیجه اش را دیده ای.

باز سزار گفت.

- نه، ولی تو از سیلون می ترسی

ژول بدون تردید تصدیق کرد و گفت.

- از سیلون، بله. آخر سیلون برای من خیلی سنگین است و از پس او

بر نمی آیم، اینکه خجالتی ندارد.

سیلون که بنظر ناراضی میامد میان حرف آنها دوید و گفت:

- سزار، چرا تو این موضوع را پیش کشیده ای، ما اینجا نیامده ایم

از دعوا و کشتی صحبت کنیم.

- البته، ولی این حرفها مربوط به واقعه آنروز است. فرض کنیم که

در آنروز یک نفر مانند سیلون هم در معرکه بود تو چکار میکردی ،

- من، جلو او را نمیگرفتم و میگذاشتم رد شود.

- پس می بینی که تو زرنك تر از یک نفر دیگر نیستی .

و با این جمله دیگر سزار دهان خود را بست.

حالا لوژر وارد صحبت شد. تمام این مذاکرات تا بحال راجع بقدرت وقوی بودن استثنائی سیلون بود که مأمور گمرک، لوژر را خشکی و بر آشفته میکرد و سزار هم میخواست که سیلون از جا بلند شود و قدرت خورد را به لوژر نشان داده دهان او را ببندد ولی بدبختانه سیلون از جای خود تکان نمیخورد و راجع به این موضوع خود را خیلی خونسرد نشان میداد و از اینکه رفیقش صحبت را به جاهای خطرناک کشانیده بود ناراضی بنظر میرسید. بالاخره لوژر مصمم شد که خود اول حمله را آغاز کند. روی خود را به ژول کرده گفت.

- خوب، تو خوب گفتی ژول، من نمیفهمم که چطور سه نفر نتوانستند حریف یکنفر بشوند ولی من طور دیگر آنرا دیده‌ام.
سیلون با یک حالت صلح جویانه گفت.
- بله، راست است، ولی یک مرد یک مرد است.
سزار اظهار داشت.

بله، ولی اشخاص گنده داریم و اشخاص کوچک، قوی داریم و ضعیف و منظور من این بود که در گمرک همیشه یکنفر بالاتر و قوی تر هست که همه دنبال او میروند و در مواقع لازم به کمک آنها باشد.
ژول جواب داد.

- همیشه در هر جا یکنفر قوی تر هست و مردم همیشه عقب قوی تر خود میگردند.

لوژر دنباله صحبت را گرفت و گفت:

- با وجود این، من اغلب قوی تر از خود نیافتم‌ام.
معذالك سیلون را اورا ندانم میگرد و نگاه او خشن تر میشد. سزار بطور توهین آمیز شروع کرد به قافه خندیدن و در حال خنده از رو غضب گفت:
- ولی با وجود این اشخاصی هستند که لوژر گنده در برابر آنها هیچ است!

- تو، شاید؟

- نه، من نه، هر چند که در زمان خود، اگر زنهارا دوست میداشتم ...
ولی این یکی.

و سیلون رادر سر جای خود نشان میداد.

سیلون گفت.

- خوب، خوب، سزار، بس اسع!

لوژر باتعقیر سیلون را ورنانداز کردوگفت!

- رفیق، تو نغواهی توانست مرا بزمین بزنی.

سیلون باکمال خونسردی اظهار داشت.

- ممکن است، شاید نتوانم:

ولی ژول فریادکنان گفت:

- لوژر تو نیفهی چه میگوئی!

- چرا می فهمم. ومأمور گمرک درحرف خود ایستادگی کرد.

سزار اورا تحریک میکرد.

- بس بیفت جلو به بینم.

سیلون تاخواست بگوید «سزار، ول کن بابا» که لوژر خود را میان

انداخت وگفت:

من، من هرگز نمی ترسم و هیچ وقت نشده که از مقابل کسی عقب

نشینی کنم.

سیلون فهمید که لوژر کسی نیست که بااین حرفها از میدان دربرود

یکدفعه باکمی رنک پریدگی ازجا بلند شد:

- بنظرم تو عقب دخوا می گردی؟ رفیق من هیچ ترس ندارم، فہیدی؟.

- خیال نمیکنم.

سیلون باتحقیر از لوژر پرسید:

- توجه میخواهی؟ کشتی یا بوکس؟ بوکس را که من مایسل نیستم

چون هم دستکش آن در اینجا یافت نمیشود وهم اینکه زن من دوست ندارد

که سروصورت من آسیب به بیند.

- بنا براین لوژر کشتی را انتخاب کرد. بازی بدون حقه بازی.

- بسیار خوب، هر کدام موفق شدند اولشانه دیگری را بزمین برسانند

آنوقت کشتی را متوقف میکنم.

مسئو هانری که باین جریانات عادت داشت سالن کافه را از میز و

صندلی خالی کرد وژولرفت در سالن دیگر تا آژانهای پلیس را خبر کند تا

برای تماشا باین سالن بیایند. یکی از آنها هم بعنوان قاضی انتخاب

شد و دو نفر مبارزه‌م، لباسهای خود را از تن بیرون آوردند فقط شلوار خود را پیا ننگهداشتند که با کمر بند محکم بکمرشان بسته بود. لوژر سنگین تر و فر به تر مثل یک گاو گرد بود و پستانهای او مثل پستان زنان برجسته و اندام چرب و چاقی داشت. سیلون دارای شانه‌های پهن، بازوهای بلند بود و عضلات دستش برآمده و باسن او باریک تر و خلاصه اندامی زیباتر داشت. سایرین اطراف این دو نفر حلقه زده بودند و فر بهی و تنومندی این دو حریف برای همه قابل تحسین بود.

ژرمن در سر جای خود روی صندلی نشسته و قیافه راحت و آرامی داشت و کوچکترین حرکتی نکرد چون این اولین بار نبود که سیلون را در مبارزه و کشتی‌های دوستانه میدید.

یک مرتبه سکوت کامل بر سالن کافه حکم فرماید و داور ساعت خود را نگاه کرد و گفت:
- شروع.

لوژر از جای خود تکان نخورد و محکم روی سابق پاهای خود ایستاد و دستهای خود را باز نگاه داشته بود تا بتواند حریف خود را در بقل بگیرد و با این حالت منتظر بود و میدانست که اگر موفق شود پهلوهای سیلون را در دست بگیرد بر حریف خود فائق خواهد شد.

ولی تا کتیک حریف نقشه او را بهم زد و او را گیج نمود. سیلون خود را خم کرده بود، بازوهارا باز کرد و سر خود را پایین انداخت روی لوژر پرید. گمر کچی، بی اختیار بطرف جلو خم شد و عضلات خود را منقبض کرد تا تاب ضربه وارد را بیاورد و سعی کرد - سیلون را در پنجه‌های خود بگیرد ولی سیلون پشت خود را گرد کرد و سرش را از زیر بازوی چپ حریف رد نمود و مهمات به باونداد تا او را بگیرد. بازوی خود را چرخاند و کمر لوژر را گرفت و روی زمین خواباند. لوژر خواست خود را راست کند که دیگر در شده بود و سیلون خود را روی او قرار داد و لوژر با نود هفت کیلو وزن از پشت روی زمین افتاد.

یک هیاهوی بلند برخاست. و سیلون که از روی حریف خود بلند شده بود در سمت نفس میکشید گفت:

- بفرما.

رفیری اظهار داشت.

- مسابقه کاملاً درست انجام شد و هیچ خلتی در آن نبود.

لوژر بنوبه خود بسختی از روی زمین بلند شد و از اینکه بزمین خورده و مسابقه را باخته بود خود را خیلی شل و بی غیرت حس کرده و میل داشت دو باره این کشتی تجدید شود ولی خود را از هم در رفته و بدون قوت یافت و لازم بود که سه یا چهار روز استراحت کند تا تعادل خود را دو مرتبه بدست آورد.

هر دو حریف لباس خود را پوشیدند، سزار خیلی خوشحال بود و شادی میکرد. در موقع کشتی هم با آژانهای پلیس روی برد و باخت هر کدام شرط بندی میکرد که نتیجه خیلی زود معلوم شد.

سیلون قبل از رفتن از کافه بدون کینه و بغض دست خود را بطرف لوژر دراز کرد و لوژر هم آنرا گرفت ولی لوژر در موقع دست دادن سعی میکرد که به حریف خود نگاه نکند. سیلون وقتی دست خود را دراز کرد گفت:

- کینه ای بهم نداشته باشیم.

سزار و سیلون از در بیرون رفتند و دو چرخه خود را از راهرو کافه برداشته و بدون اینکه سوار دو چرخه شوند پیاده و دو چرخه بدست باژرمن برآه افتادند. سزار خیلی تهییج شده بود و هیچ هم نمیگفت سیلون هم کاملاً ساکت ولی خاطرش کمی پریشان بود و ژرمن که از نتیجه این مسابقه خیلی مغرور بنظر میرسد در کنار مرد خود راه میرفت و برای اینکه در تاریکی شب در کوچه سیلون راهنمای او باشد خود را کاملاً با او چسبانده بود.



سیلون روزیکه برای دومین مرتبه سزارا کمک کرد تا توم را روانه بلژیک کند روز سه شنبه بود در این روز، سیلون خیلی خوشحال بنظر میرسید چون یک چنین روزی بود که برای اولین بار مهمانخانه قدیمی خوش منظره را پیدا کرده بود و خاطرات شیرین از آنروز داشت و امیدوار بود باز دختر جوان را در آنجا تنها بیابد.

بعضی اینکه توم در لانه چوبی خود نزد فروشنده توتون قرار گرفت سیلون فوری راه کانال دونکرک را در پیش گرفت و مقداری راه رفت تا اینکه منظره دلفریب و سبز مهمانخانه را با سرور شادی مشاهده کرد سیلون در آن روز فهمید که چرا تا آن زمان با اینکه بدفعات زیاد راه بین فرانسه و بلژیک را طی کرده متوجه چنین منظره زیبا و این مهمانخانه قدیمی نشده است، سیلون چون راه اصلی را برای رفتن به بلژیک انتخاب میکرده و آن روز هم بر حسب اتفاق و گردش کمان از این جاده عبور نموده و مهمانخانه متروکه را سر راه خود یافته است و گرنه اگر کسی این راه را نمیشناخت از دور جز محل کوچکی از انبوه درخت چیز دیگری نمیدید و قبلاً باید دانست که در قدیم جاده اصلی از این محل میگذشته و پلی نیز وجود داشته و در کنار پل مهمانخانه خوش منظره ساخته شده بود.

مرد جوان چنین میاندیشید

- اگر بر حسب اتفاق نبود امکان ورودم با آنجا میسر نمی شد و چون این فکر برایش تا آن گیز بود سعی می کرد که از خودش دور کند.

سیلون پل جدید را پیدا کرده از آن گذشت و به سمت راست چرخید و از يك راه باریك خود را به پشت کاباره رسانید در آنجا مشاهده نمود که حصارى از انبوه درختان این صومعه را دردل خود جا داده و در وسط این حصار در بزرگى یافت میشد. سیلون خود را به در مهمانخانه رسانید و دید که در فقط بوسیله يك کشو بسته است. کشو را بلند کرد و در را زور داد و بی پروا وارد باغ شد. جاده باریكى از وسط باغ میگشت و اطراف این خیابان درختان گلایى بردیف کاشته و نیز و سایر جاهای باغ از درختان زیادى تقریباً نامرتب پوشیده شده بود و دید که پیرمردى در میان باغ و مشغول چیندن هلفهای هرزه میباشد. سیلون از خیابان فرعى گذشت و وقتى بمیان باغ نزدیک شد برای توجه پیرمرد با صدای بلند گفت:

آهای!

ولى پیر مرد هر کتى نکرد.

سیلون براه خود ادامه داد، و از کنار ساختمانهای متعدد گذشت و وارد محوطه جلو مهمانخانه شد و به همانجائی که دفعه قبل آمده بود رفت و نشست و با حوصله و خون سردى انتظار کشید. اطراف خود را تماشا میکرد و از سبزیها و زیباییهای طبیعت لذت می برد و در دل خود شور و هیجان زیادى از خاطرات دفعه قبل می یافت مخصوصاً که خاطر ملاقات خویش با آن دختر جوان سیلون را به هیجان آورده بود.

صدای پای یکنفر که روی تختههای کف کاباره راه میرفت بگوش رسید ولى سیلون به صدای پا اعتنا نکرده و به عقب برنگشت و همینطور منتظر شد.

غفلتاً در برابر خود پیرزنى کوتاه قد و ضعیف باموهای کاملاً سفید و صورت قرمز باچشان سیاه را مشاهده کرد که ایستاده و او را نگاه میکند. پیر زن سؤال کرد.

آقا چیزی میل دارید؟

خانم يك لیوان آبجو.

پیرزن از آنجا دور شد، سیلون کمی نومید حدس زد که بایستى این پیر زن همان عمه معروف باشد.

وقتى پیرزن لیوان آبجورا جلو او گذاشت سیلون گفت:

- خاتم من از در عقب مهمانخانه وارد شدم، چون راه را خوب بلد نبودم، پیرمردی راهم در آنجا دیدم که اصلاً متوجه من نشد.
 پیرزن در حالیکه تبسمی بلب داشت گفت:
 - آن شوهر من میباید، او گراست و من هم روشن نمی بینم و شمامی بینید که ما با هم خیلی خوب هستیم.
 - خیلی مسن بنظر میآید.
 - سن او از هشتاد گذشته و من هم بزودی بدو سال کمتر آن خواهم رسید.
 - خیال میکنم سن زیادشماها را از کار کردن بپانزدهاد ولی فکر میکنم که هنوز هم يك كاسب خوبی مثل خواهرزاده شوهرتان باشید
 پیرزن خندید و گفت:
 - بله، راست است.
 پیرزن و راجی بود و از اینکه بکنفر را پیدا کرده میتواند مرتب با او صحبت کند خیلی خوشحال بود.
 و باز گفت:
 چطور شما میگوئید؟
 - خواهرزاده شوهر من هیچ قیافه کافهچی ندارد.
 - چون من او را می شناسم.
 - شما مشتری هستید؟ عجیب است. من شمارا بجا نمی آورم.
 - چند روز قبل برای اولین بار در زندگی خود باینجا آمدم شخصاً از خود پذیرائی کردم و آخر سر هم خواهرزاده شوهر شما فراموش کرد
 لژ من پول بگیرد...
 سیلون تبسمی بر لب داشت و پیر زن خنده کنان سر خود را به داخل مهمانخانه کرد و فریاد زد:
 - پاسکالین مشتری تو!
 پیرزن بطرف سیلون برگشت و گفت:
 - این داستان ما را خوب سر گرم کرده بود، خواهرزاده شوهر من میگفت که شما دو مرتبه باینجا خواهید آمد و همه برای اینکه سر بسر او بگذاریم میگفتم نخبیر نخواهد آمد
 صدای پای بلندی بگوش میرسید. پاسکالین میدوید و بعضی ورود

سیلون را شناخت و از خوشحالی فریاد کوچکی کشید:
«ا، خوب میدانستم که شما مراجعت خواهید کرد...»
بدنبال او جیم هم میدوید و با قیافه خشنانگ قرقر میکرد و
برای تسکین خاطر خود میل داشت که یکنفر را گاز بگیرد. سیلون جیم را
سرزنش کرد و گفت:

- خوب، جیم، مادیکر باهم رفیق نیستیم؟
جیم ساکت و متوقف شد و سیلون یواش یواش از جیب خود قند بیرون
می آورد و پنهان حیوان کوچک میداد و جیم هم حبه های قند را قبول کرده و در
دهان خود می جوید و خاطر ه روز قبل را بنظر می آورد. و در حالیکه دم خود را
می جنبانید با پنجه های خود زانوی سیلون را نوازش میکرد:

- پاسکالین با حالت تعجب گفت «می بینی!»
عمه خانم کمی فکر کرده اظهار داشت باور کردنی نیست.
- و از خود سؤال میکنم شما چطور دانستید که من عمه پاسکالین
هستم در صورتیکه شما می گوئید هیچ وقت با اینجا نمی آمده اید.
- مشکل نیست. مادمازل بن گفت که عمه پی-ری دارد و خیلی
علاقمند است که یکی مرتب حرف بزند.
پاسکالین کمی شرمزنده فریاد کوچکی کشید:
- ا...

و هر سه نفر خندشان گرفت.

این مهمانخانه، خانه عجیبی بود. سیلون هرگز ندیده بود که اهالی این
خانه اینقدر مهربان و خوش قلب باشند و خیال میکرد که این محل قسمتی
از دنیا نیست. بنظر او می آمد که این نقطه شبیه یک جزیره کوچک شاعرانه است
که از بقایای زمین میباشد که در آنجا فقط چیزهای سالم و شاد پیدامیشود
و سیلون در آن روز حس کرد که سیلون هر روزه نیست.

عمه خانم به سخن ادامه داد و گفت

- شما اغلب به اینجا می آید؟

- گاهی از اوقات با اینجا می آیم. من تجارت میکنم و کمی گردش در
نقاط کوهستانی خستگی را از تن من بیرون میکند ولی هرگز نقطه ای را
زیباتر و بی آلاش تر از اینجا نیافته ام.

- روزهای یکشنبه جمعیت بیشتری اینجا می آید .

- روزهای خلوت برای من بهتراست و من اینطور دوست دارم ،
باسکالین وارد صحبت شدو گفت:

- همه ام ، از تنهایی من در این مکان شکایت داردورو به همه خود
گرددو گفت: - همه جان، می بینی که حق دارم ایام هفته را بیشتر ترجیح بدهم
تا یکشنبه .

و پیر زن گفت

- اه آقا، شما تنهایی و بی سروصدائی را دوست دارید بنا بر این شما
رفیق باسکالین خواهید بودمشرتیها خیلی از خلوت بودن اینجا کسل هستند...
افلا تعلق مردم را نمیگویند.

- اه ببخشید. بایستی بشما بگویم که شما هنوز جزو مشتریان من
حساب نمیشوید.

- بهتر

باسکالین دنبال سخن را گرفت و اظهار داشت :

- راست است، آنها اینجا نمیآیند مگر برای باز کردن بارونه خود
یا برای بسته بندی کردن اسباب سفرو یا شکار، چه میدانم، برای ماهیهای لغتی
و فاسد خود، انسان راهم فراموش میکنند.

- من شانس خوبی دارم که ماهیگیر نیستم.

- بله، و گرنه شما را با چوب قلاب ماهیگیری ول میکردم. ولی شما

خوب بلد هستید چگونه صحبت کنید و هیچ ایجاد دلتنگی یا ناراحتی در ما
نمیشود ولی سایرین از اینکه نب کسی تکان بخورد می ترسند و اینطور خیال
میکند که حرف زدن ایجاد ترس در ماهیها میکند.

- باسکالین از روی سادگی جواب داد. «بله»

در انتهای بال صدائی بلند شد:

- هانزیت، هانزیت ...

همه خانم اظهار داشت .

- بازهم خودش را گم کرده است.

وجلو افتاد و با جالاکی باور نکردنی بطرف باغ رفت.

سیلون که از این موضوع متعجب شده بود پرسید:

- کی باز گم شده است؟

- ع.وی من، میدانید که او خیلی پیراست و گاهی خودش را گم میکنند یعنی نمی‌دانند در کجای باغ است. چشمانش از کار افتاده و گوش‌هایش هم خوب نمی‌شنود.

سیلون جیمه را که دور پای او حلقه زده بود نوازش میکرد و کمر او را گرفته بلند کرد و روی صندلی در مقابل خود گذاشت. دستهای او را گرفته بلند کرد ولی جیم نتوانست روی دو پا بایستد و افتاد.

سیلون این کار را تکرار کرد و با دادن جبه‌های قند به جیم آنقدر این کار را تکرار کرد تا در ظرف پنج دقیقه جیم فهمید که از او چه میخواهند و بالاخره حیوان توانست روی نشیمن خود بایستد.

- برای امروز کافی است. نبایستی او را از این کار خسته و متفر کرد.

- پاسکالین با تعجب اظهار داشت. من هرگز چنین حوصله‌ای ندارم.

البته اگر شما مایل باشید.

- چیزهای دیگری هم یاد خواهد گرفت.

عمه خانم در حالیکه پیرمردی به بازوی او تکیه داشت برگشت و بشدت بازوی خود را تکان میداد و تندتند پیرمرد را سرزنش و دعوا میکرد و پیرمرد هم بدون اندک اضطرابی مثل اینکه باین دعوها و این حرف‌ها عادت داشت کنارزش راه میرفت. باینکه پشت این پیرمرد خمیده بود قدو هیکل او به بلندی سیلون میرسید. سر او بسیار بزرگ و موهای سفید پر پشت روی سرش سنگینی میکردند.

روی گونه‌هایش ریش کم ولی ژولیده‌ای وجود داشت و سیلون در دل

خود پیرمرد را تحسین میکرد. او دارای يك بینی درشت و راست، دهان بزرگ

و لبهای گوشتا و او کلفت و کمی گلگون و چشمهای آبی روشن بود. یک

قیافه تفکر و مذهبی داشت و وقتی به سیلو نزدیک شد تازه توانست او را ببیند.

پیرمرد گفت سلام، سلام.

و از جلو سیلون رد شد. خود را توسط زنش می‌کشید و زنش هم مرتب

قرقره‌کنان میگفت که از يك بچه بدتر است. هیچوقت نمیتوان او را تنها گذاشت

و گرنه يك خرابکاری به بار می‌آورد، تمام زندگی خود را صرف دویدن

دنبال او کرده و...

در مرد خیلی آرام و باحالی فیلسوفانه اظهار داشت .
- بله زن، بله زن .

و هر دو به داخل مهمانخانه رفتند و از نظر مادور شدند .

پاسکالین پرسید .

یک مزد عادی نیست؟

سیلون با کمال صداقت جواب داد .

- چرا .

- شما وقتی او را خوب بشناسید خواهد دید که چه جور آدمی است

هیچ وقت حرف نمیزند ولی چیزی که گفت قابل استفاده و گوش دادن است .

- عمه شما عصبانی است؟

- نخیر، نخیر . او کم حوصله است همیشه در موقع راه رفتن او را میکشاند،

خیلی دلتنگ است و تنها سرگرمی او همین است .

پاسکالین از حرف خود میخندید و سیلون موضوع صحبت خود را فراموش

کرده بهیچ چیز فکر نمیکرد فقط خندهای پاسکالین را تماشا مینمود .

پاسکالین گفت:

- خوشبختانه هیچ وقت از این حرفها ناراحت نمیشود و هر وقت عصبانی

شد کمی قیافه او دلتنگ بنظر میرسد ولی هیچ نمیگوید .

- عمه شما میل ندارد که شوهرش به باغ برود .

نخیر، می ترسد که زمین بخورد ولی عمو جان رفتن باغ را خیلی دوست

دارد . اگر روزی نتواند باغ برود خیلی افسرده و اندوهگین است . میرود

آنجا ریزسنگها و علفهای هرزه را جمع آوری میکند و این کار برای او یک

سرگرمی است با وجود این قلباً خیلی همدیگر را دوست دارند . هر وقت

عمه ام مریض است او هیچ میل نمیکند چیزی بخورد .

- و شما فقط این دو نفر را دارید؟

- بله .

- حالا دیگر آنها پیر هستند .

- بله، او برادر پدر بزرگ من است:

پاسکالین پس از سکوت چرخ زود خود را به سیلون نزدیک تر کرد، مانند

ملاقات دفعه گذشته او را کنجکاوانه نگاه نمود و البته طوری نگاه می کرد

که توهین آمیز نباشد. بقدری این دختر ساده بود که صداقت و پاک‌بختی
در رخسار او هویدا میشد

سیلون تمام افکار باسکالین را از چهره او حدس میزد.

باسکالین مایل بود اسم سیلون را پرسد لذا گفت:

- و شما؟

- ومن، حالا که شما علاقمند به دانستن آن میباشید. نام من سیلون
و ساکن دو نکرک هستم و در آنجا من عمه‌ای ندارم که بتوانم برای
وقت گذراندن با او صحبت کنم.

باسکالین بازمی‌خندید.

- چقدر شما مردخوش مشربی هستید. همیشه از خود سؤال می‌کنم،

چه مردی هستید؟ شما اغلب همینطور به گردش می‌روید؟

- آری اغلب اوقات.

- شما باز هم باینجا مراجعت خواهید کرد؟

- آری شما دوست دارید که من اینجا بیایم

- اه، بله شما مرد عجیبی هستید. از طرفی جیم اینجا است که شما

هر دفعه یک کمی با او بازی کنید و چیزهایی که شما به جیم یاد می‌دهد برای
او لازم و نافع است.

باسکالین بقدری این جمله را با مراحات گفت که حالت صغارت و طفلی

در او مشاهده میشد و اینهمه علاقه که بدیدن مجدد سیلون نشان میداد از

روی سادگی و بچه‌گویی بود. هیچگونه افکار مفشوشی که اغد بزبان بدین

جوانها پیدا میکنند نداشت ذره‌ای طنز نمی‌دانست و سیلون بخوبی می‌فهمید

که این دختر هنوز این چیزها را نمیداند. شاید سیلون افکار ناراحتی که

معمولا مردها در معاشرت با زنان پیدا می‌کنند داشت لیکن باسکالین برای

درک این مطالب و اینگونه افکار خیلی طفل بود

باسکالین تمام سؤالات سیلون را آنطور که جواب میگفت و بدون

اینکه فکر کند که اصرار روی مراجعت منزل آنها ممکن است بحساب عاشقی آید

از سیلون خواهش میکرد گاهگاهی با آنجا برود هرچه در فکرش می‌رسید

بی پروا می‌گفت، سیلون از آشنائی با دختر جوان هم خیلی خوشحال بود و

هم اینکه نگران شده بود مبادا تمام این سادگی و بی‌آلایشی دختر

جوان يك نوع حقه بازی و تردستی ماهرانه برای بدام انداختن وی باشد. ولی واقعاً پاسکالین از اینگونه افکار بدور بود و آنچه بزبان می آورد سادگی از آن پیدا بود، حقیقت فکر او هم همانطور ساده بود و ذره‌ای به‌مرد جوان مظنون نمیشد.

سیلون از جا بلند شد.

سیلون گفت این مرتبه خوشحالم از اینکه بتوانم قیمت آنچه که، صرف کرده‌ام بپردازم.

سیلون داخل منزل شد و بالذت تمام یادگاری‌های دفعه قبل را شناخت و نگاه می‌کرد: سالن وسیع و تاریک، بخاری قدیمی و صندلها و فرشها به‌همه آشنا بود. عمه خانم جلو آمد تا سکه سیلون را دریافت کند و عموجان بیحرکت در مبل خود فرو رفته بود و چشمان نیمه باز او نشان میداد که در رؤیای شیرین غوطه‌ور است.

سیلون پس از اینکه دعوت پیرزن را قبول کرد که مجدداً با آنجا بیاید، مهمانخانه را ترک و بیرون رفت و با سکالین و عمه اش سیلون را تا آخرین درخت جاده بزرگ قدیمی مشایعت کردند و وقتی سیلون دور شد دید هنوز پاسکالین آنجا ایستاده و جیم را سر دست بلند کرده تا مربی خود را از دور به بیند و باو سلام بدهد.



کوچه و خیابان برای یکنفر آدمی که آرام باشد، بدون اینکه چیز بدی فکر کند، با کمال راحتی در آن گردش می نماید. میتوان همه گونه تفریحات خوشمزه یا موضوعات درام بیند ولی انسان بمنظور پیدا کردن چیزهاییکه وجود ندارد یادیدن واقعه ای بکوچه نمیرود. کوچه و خیابان ملك عموم مردم و هر کسی از آنجا رد می شود حس می کند که در خانه خود قدم میزند و کاملاً آرام و آسوده خاطر است.

ولی برای سیلون، کوچه يك میدان محاربه بود.

سیلون همان روز صبح که باد و چرخه خود در زیر باران شدید و سرد برای تحویل توتون و سیگار از کوچه می گذشت همین موضوع را بخود میگفت. سیلون در زیر پیراهن خود بطور عودی و مرتب دوردیف و هر ردیف هشت بسته توتون و سیگار چیده بود و بدین ترتیب با چهار کیلو بار خود را گردش میداد. روی پیراهن يك جلیقه گشاد و روی جلیقه يك پیراهن پشمی کلفت بتن داشت و کت خود را روی همه پوشیده بود و اصلاً معلوم نبود که چیزی در زیر لباس خود حمل می کند فقط سیلون قدری چاق تر بنظر میرسید.

سیلون میبایستی توتون خود را «در مار ديك» تحویل دهد و برای رسیدن با آنجا مجبور بود از دونو نكر ك بگذرد و برای ورود بشهر از دو چرخه پائین آمد و به بهانه ادرار کردن کنار نرده چوبی نگاهی باطاق دفتر مأمور گمرک می کرد تا ببیند اگر موقعیت اجازه میدهد بتواند از آنجا بر راحتی عبور کند، سیلون مشاهده کرد که يك ردیف اتومبیل مقابل گمرک ایستاده و منتظرند تا

عملیات گمرکی انجام شود، و دید که مأمور گمرک بایکی از مسافریان در زیر سایبان مشغول گوش کردن اظهارات وی می باشد، سیلون فوری از موقعیت استفاده کرد روی دو چرخه خود پرید و با سرعت هرچه تمامتر از مقابل عمارت گمرک گذشت و بدین ترتیب از اولین مانع سر راه خلاصی یافت.

پس از اینکه کمی دور شد بملایمت به رکاب دو چرخه پا می زد و پیش میرفت.

و مرتب به طرف چپ و راست خود نگاه می کرد و طوری قیافه گرفته بود که باد دو چرخه مشغول گردش و ولگردی است ولی سیلون مواظب اطراف خود بود و بدقت همه جا را نگاه میکرد، ناگهان مشاهده کرد که دو نفر مرد ژنده پوش و در حالیکه به بدنه دو چرخه های خود تکیه کرده بودند و چنین بنظر می آمد که در انتظار چیزی هستند.

سیلون با کمال احتیاط راه خود را کج کرد و از کوچه دیگری گذشت و وقتی به وسط شهر نزدیک ایستگاه راه آهن رسید دیگر فرار برای او آسان و می توانست بر راحتی دریغ و خم کوچه ها پنهان گردد، و در عبور از پست سیاه ها انتهای یک کوچه بخوبی آن دو سیاه را شناخت و دید که آن دو نفر هم مثل رفقای قبلی خود دو چرخه بدست و به بدنه دو چرخه تکیه کرده و حاضر به حرکت در سردو راهی کوچه در انتظار ایستاده اند و بنظر میرسد که در جستجوی شماره یک منزل هستند سیلون پس از دیدن آنها از راه دیگری گذشت.

چندین بار راه خود را تغییر داد کوچه بکوچه میگشت. از کوچه «مارشال فوش» و «کوچه ژان بارت» گذشته به میدان «ژاندارک» رسید و بالاخره وارد کوچه «پاریس» شد و برای اینکه از شهر عبور کند مجبور بود تمام طول این کوچه را طی نماید. وقتی بجاده اصلی رسید روی یک پل ایستاد و قبل از حرکت و ادامه راه لحظه ای موقعیت جاده و انتخاب راه را مطالعه میکرد که ناگهان از دور سر چهار راه کوچه «لیل» لوژر را شناخت که با سیاه دیگری در حال انتظار ایستاده اند.

سیلون اشتباه نمی کرد و با هوش سرشاری که داشت بخوبی آنها را شناخت و با این برخورد فهمید که خود لوژر می باشد.

لوژر چندین روز بود که پست خود را در آنجا تعیین کرده بود و آنروز هم از سیاه دم در آنجا سر چهار راهی ایستاده بود زیرا اشخاصی باور ساند

بودند که چند نفر مشکوک با دو چرخه و اتومبیل از این محل میگذرند و لوژر هم با سر سختی و لجابت با چند سگ اداره گمرک مراقب آن محوطه بود و لا ینقطع از صبح تا شب آنجا کشیک میداد، زیر باران خیس میشد و ساجت می کرد و در انتظار میایستاد تا ببیند این اشخاص مشکوک که از آنجا میگذرند به کجا میروند و در بسته های خود چه دارند تا اگر واقعاً اطمینان حاصل کرد که خبری نیست آنوقت از آنجا دور شود.

لوژر در فاصله سیصد متری بدون هیچ تکانه ای با انتظار مشاهده میشد سیلون می توانست راه دیگری را انتخاب کند ولی در اطراف راست برای اینکه از یک پست دیگر گمرک عبور کند مجبور میشد یک جاده خلیلی دراز را طی کند و از سمت ایستگاه راه آهن در طرف چپ حتماً یک اتفاقی برای او می افتاد زیرا در آن نواحی مأمورین گمرک زیاد بودند و بدون اینکه موفق بفرار شود حتماً گرفتار میشد لذا ترجیح میداد که در این کوچه از مقابل لوژر عبور کند.

سیلون، در این موقعیت ها مشکل روش مخصوصی بخود داشت و به وسیله آن چندین بار در کار خود موفق شده بود و تصمیم گرفت که بار دیگر آن را بکارزند: در گوشه پیاده رو سوار بر دو چرخه شد، روی نشیمن دو چرخه نشست و پاهای او را در رکاب گذاشت و منتظر بود تا در موقع خود با سرعت بسیار زیاد فرار کند.

مردم از فقیر و غنی، کارگرو کارفرما، زن و مرد از اطراف او میگذشتند و همه با خیال راحت دنبال کارشان میرفتند و هیچ کس باین مردی که در کنار پیاده رو روی دو چرخه اش ساکت و بی صدانشسته مظلون نمی شد و کسی فکر نمی کرد که ممکن است این مرد در درون خود چیزی دارد که او را ناراحت نگاه داشته است.

اتومبیل های شیک و کامیون ها از جلو او می گذشتند بعضی از آنها با سرعت زیاد و برخی آهسته تر عبور میکردند: سیلون باز کمی صبر کرد چیزی که برای او لازم بود یک کامیون کوچک فردیا شورلت که معمولاً سبک و اقل ساعتی چهار کیلومتر راه می پیمایند از آنجا رد شود و در عقب این کامیون کوچک سیلون می توانست با سرعت فرار کرده از این مانع هم بگذرد.

بالاخره، سیلون متوجه شد که در کوچه «آبرت اول» یک کامیون که انتظار آنرا داشت ظاهر شد. این کامیونت کوچک مارک «لاتیل»

و بارذغال سنگ داشت. بعضی اینکه کامیون کوچک از مقابل او گذشت در پشت آن فوری براه افتاد و با عجله و سرعت هر چه تمامتر بهر کابهای دوچرخه فشار آورده و پامیزد تا به کامیونت رسید و دست خود را به عقب اطلاق آن گرفت و بدین ترتیب از جلو لوژر گذشت و با اینکه صدای سوت مأمور را شنید اعتنا نکرد و بدنبال کامیون کوچک دوچرخه خود را سر یعامیر اند.

آن سیاه که بالوژر بود باو گفت.

- دزیره را دینی؟

لوژر گفت .

- زود با دوچرخه برو

هر دو نفر مأمور روی دوچرخه خود پریده و در دنبال کامیون حرکت کردند.

ولی کامیونت با سرعت پیش می رفت و مأمورین برای اینکه بتوانند باو برسند میبایستی اقلاً ساعتی پنجاه کیلومتر برانند. رفیق لوژر که کمی چاق تر بود عقب افتاد، لوژر هم متوجه شد که زحمات آنها بیفایده است تا اینکه سیلون سر خود را برگرداند تا پشت سر خود را نگاه کند به بیند او را تعقیب میکنند یا نه که لوژر صورت او را دید و حدس زد همان مردی است که یکبار با او پنجه نرم کرده است ولی از حدس خود اطمینان نداشت. دلش بشور افتاد آرزو داشت که قلب او را از سینه اش در آورده و در کف دست خود بگیرد ، با سعی و جدیت فراوان بروی رکابهای دوچرخه فشار می آورد و سرعت میراند .

لوژر که مردی قوی و محکم بود هر لحظه که بر سرعت دوچرخه خود می افزود تا اینکه فاصله بین او و کامیون کم شود و به بیست متری کامیون که رسید روی دوچرخه نیم خیز شد و یک دست از روی فرمان برداشت و در دهان خود کرد مجدداً یک سوت کشید. مردی که در جلو او میراند روی فرمان دوچرخه خود خم شد و دیگر سر خود را بعقب برنگرداند. لوژر که سرعت خود را از دست داده بود دوباره دور شد و خیلی خشمگین بنظر میرسید و وقتی باو نزدیک شده بود یقین پیدا کرد کسی را که تعقیب می کند سیلون می باشد.

لوژر دندانهای خود را بهم میفشرد و دستهای خود را روی فرمان دوچرخه فشار میداد و بازم برای چند دقیقه دیگر بر کابهای دوچرخه پازد

ولی دیگر فایده‌ای نداشت زیرا تنها نتیجه‌ای که از فعالیت خود می‌گرفت نگاهداشتن همان فاصله بود و گر نه جلوتر نمی‌توانست برود.
سیلون که بوسیله ماشین کشیده می‌شد و هیچ احتیاج پیازدن نداشت بنا بر این زیادخسته نمی‌شد و گاهی هم دست خود را بقسمتهای بالاتر کامیون میگرفت و کمر خود را راست می‌کرد و کمی خستگی از بدنش خارج میشد ولی لوژر مجبور بود روی رکابهای دوچرخه فشار آورد خسته شده عرق می‌ریخت و به نفس نفس می‌افتاد و ناچار سرعت را کم کرد و دید که سیلون روی جاده «کاله» از نظر نا پدید شد.

لوژر عقب‌گرد کرد و از دوچرخه پیاده شد و پیاده بسوی رفیق خود روان گردید ولی بغوی دریافت شوهر ژرمن دارای چه شغلی است.

رفیق لوژر از وی پرسید.

- تو او را دستگیر نکردی؟

- نه، ولی بالاخره بچنگ من خواهد افتاد.

لوژر در زیر باران پشت خود را خم کرد و در حالیکه به دوچرخه خود تکیه داشت با کله شقی و لجاجت هرچه تمام‌تر دوبر تبه به کشیک دادن مداوم خود در مقابل کاباره مشکوک ادامه داد.



سیلون در مدتی که از منزل خود دور بود، زن او ژرمن، رفت و آمد خود را با مادام ژان ادامه می داد بیشتر اوقات بسراغ او می رفت و بدون اینکه واضح کند باطناً با امید دیدن لوژر با آنجا میرفت و در خلال صحبت های معمولی و پوچ که بین او و مادام ژان رد و بدل میشد در قلب خود علاقه خاصی نسبت به لوژر احساس میکرد و با اینکه دختری بود که به پیش آمدها و داستانها عشقی سابقه داشت ولی از وقتی زن سیلون شده بود دیگر عاداتهای خود را ترك کرده بود اما در اینجا و در باره لوژر حس میکند که مرتبه دیگر همان عشقی او از نو شروع می شود.

ژرمن به سیلون خیلی علاقمند بود و او را دوست میداشت. سیلون خیلی پول باو میداد و او را کاملاً آزاد گذاشته بود و ژرمن هم مواظب خود بود که مبادا روزی به سیلون خیانت کند ولی از طرفی فکر می کرد که میتواند رابطه مختصر و کوچکی با یک نفر دیگر بدوی اینکه به عاقبت بدی منجر شود داشت، و چون از زندگی سابق خود چشم پوشی کرده و از آن زندگی پر سرو صدا و مشقت بار خسته شده بود پیشنهادات سیلون را پذیرفته و با او زندگی میکرد.

اما وقتی شوهر دار شد و يك زندگی راحت پیدا کرد و باش یواش به وجاهت و زیبایی سابق خود افسوس می خورد و با اینکه سن او به سی سال رسیده بود تصمیم گرفت خود را با يك عشق دیگری سر گرم کند و بدون اینکه منظور خیانت به سیلون را داشته باشد فقط برای تفریح و عشق بازی سطحی يك

عشق کوچکی برای خود ترتیب دهد ولی البته به خود قول داده بود که دورتر از آن نرود.

بالاخره، يك روز بعد از ظهر درست موقع ورود به منزل مادام ژان لوژر را که قریب نیم ساعت وارد آنجا شده بود دید.

لوژر هم بنوبه خود يك خاطر خوش و فراموش نشدنی از ژرمن در قلب خود نگاهداشته بود. بنظر او ژرمن زن قشنگی بود و دوست داشت همیشه او را در مقابل خود به بیند. بدبختانه از لین بار که با او برخورد کرد شبی بود که شوهر او معرفی شد و همان شب در يك مسابقه کشتی از او شکست خورد و بدینجهت يك کینه شدید نسبت به سیلون در دل خود گرفته بود.

از طرف دیگر رفاقت اسرار آمیز سزار و سیلون و مشاهده سیلون بطور ناگهانی و بر حسب اتفاق چند روز پس از آشنائی و تعقیب وی با دوچرخه، لوژر گمراهی را نسبت به سیلون کاملاً مضمون کرده بود. زیرا آن روز که روی دوچرخه با سرعت هر چه تمامتر میرفت به عوض اینکه وقتی لوژر را دید از دوچرخه پائین آمده با او صحبت و احوال پرسی کند و بدتر آنکه وقتی سوت کشید بایستد، بسوت او اعتنا نکرده و فرار کرد بر ظن او افزوده شد و دیگر اطمینان داشت که سیلون همان شغل و حرفه ای را دارد که آشنای قدیمی او سزار داشت و تصمیم گرفت که موضوع را جداً تعقیب تارفع ابهام او بشود و هم چنین در فکر جبران و تلافی شکست آن شب خود بود و مخصوصاً میل داشت که در مقابل چشم ژرمن انتقام خود را از او بگیرد.

لوژر پیش خود می گفت که بهترین راه برای کسب اطلاعات در باره سیلون مراجعه به مادام هانری است که روابط خیلی نزدیک با مشتریان خود داشت و امیدوار بود که مادام هانری (مادام ژان) این خدمت کوچک را برای او انجام خواهد داد.

و بدینجهت بود که لوژر آن روز به منزل مادام ژان آمده بود.

لوژر بمحض دیدن ژرمن در کافه نتوانست میل و علاقه باطنی خود را نسبت باو مخفی نگهدارد لذا باقیافه ای در ظاهر خشک و سرد به پیشخوان کافه نزدیک شد و با احترام خاصی يك سلام باو کرد و با گوشه چشم ژرمن را ورنه انداز میکرد. ژرمن با دیدن لوژر تشویش و هیجانی در خود یافت و از طرفی خیلی خوشحال بود که دو باره موفق شده است او را به بیند.

لوژر برسید.

- احوال شما خوبست؟

- مسیوهانری گفت.

- آره، خیلی خوب

و مسیوهانری دست خود را روی پیشانی گذاشت و مثل کسانی که خاطری

بریشان دارند گفت:

- و شما، چطور.

- ای ... بد نیست، میگذرد. امروز در مرخصی هستم و به خود گفتم بروم

یک ساعتی را باژان عزیز و مهربان بگذرانم. مثل فامیل ساعتی را دور هم

به خوشی بگذرانیم.

- آره، خوب فکری است.

- یا الله، برویم همه دور هم و یک بطری بنوشیم. میل دارم که بانوشیدن

کمی مشروب خود را از فکر و خیال بیرون بیاوریم.

- ژان، برو یک بطری «هیدسیک» ۱ بیاور. تقلبی نباشد، فهمیدی؟ و

برای اینکه اگر جمعیت به کافه آمد مزاحم ما نباشد ما به سالن می رویم.

ژرمن در طول این مذاکرات کاملاً ساکت بود و نمی دانست در این موقعیت

چهارفتاری داشته باشد.

لوژر هنگام صحبت او را نگاه می کرد و مثل اینکه روی سخنش با او

است. ولی ژرمن موقع مناسبی برای جواب پیدا نمی کرد و وقتی مسیوهانری

پیشنهاد کرد که همه به سالن بروند خود را ناراحت یافت و نمی دانست آیا این

دعوت شامل او هم می باشد یا نه ولی او ژر حدس میزد که ژرمن مردد است و

جرات تقاضای آنرا از ژرمن کرد:

- البته مادام هم با ما می آیند؟

- آخه...

مسیوهانری گفت:

ژرمن، ادا در نیار، یک گیللاس مشروب را نباید رد کرد.

مسیوهانری دوبه بسوی آشپزخانه و زنش را که در حال آوردن شامپانی

۱ - (مارک معروفی است از شامپانی)

از زیر زمین بود صدا کرد زیرا موسیوهانری دوست داشت که ژان هم از این دوره‌های مجانی استفاده کند.

در سالن کوچکی که گوشه آن یک پیانو دیده میشد بدور میز گردی که رویش از سنک مرمر بود نشسته مشغول صحبت شدند و سه مسرور و شاد بنظر می‌آمدند لوژر سعی داشت همیشه کاری انجام دهد که جلب نظر همه مخصوصاً ژرمن را بکند و بی‌وسه صحبت‌های خوشمزه می‌کرد.

مسیوهانری به عادت همیشگی خود موقر بود و مادام‌ژان هم گرد و قلمبه نشسته بود. و اما ژرمن، با اینکه لوژر سعی می‌کرد که جلوی ژرمن خوب جلوه کند و او هم بحرفهای او گوش نمی‌داد فقط خود را گاهگاهی بنگاه کردن باوراضی میکرد، براحتی روی کانا به نشسته و لم داده بود و اسباب‌های اطلاق، لك‌های پرده‌ها، از هم در رفتگی مبلها و نخ‌نخ بودن قالی‌ها را از نظر می‌گذرانید و خیلی خوشحال بود که در بین آن جمع نشسته است و هر وقت لوژر حرف می‌زد باو نگاه میکرد. لوژر دارای لبهای کلفت و مرطوب و سیب‌لهای پر پشت بود و در پرتو نور چراغ‌موهای رنگ کرده سر او بنظر طبیعی می‌آمد و وقتی می‌خندید دندانهای قشنگی از دهان نمایان می‌شد و مادام‌ژان ادعا می‌کرد که لوژر مردی است که می‌تواند زنه‌ها را بدام بیاندازد و عقیده داشت که خوب پول در می‌آورد و خیلی هم دست و دل باز است.

لوژر متوجه شد که ژرمن او را مرتب نگاه میکند و خیال میکرد که بحرفهای او گوش میدهد لذا بیشتر اطمینان پیدا کرد که مورد علاقه ژرمن قرار گرفته است.

مسیوهانری با اینکه در کسب خود خیلی مشغول و گرفتار بود لذا چیزهایی درك کرده بود از همان گذشته مشاهده کرده که بین لوژر و ژرمن يك جریان مخفی ولی عمیق که از علاقه و محبت سرچشمه می‌گیرد پیدا شده و آن روز هم که دور هم بودند این موضوع برای او مسلم شده بود و در ضمن به عاقبت آنهم فکر میکرد و از طرفی هم مایل بود بین آنان خوب جوش بخورد تا بتواند از موقعیت استفاده کرده و حتی لوژر را در این کار کمک کند در نتیجه هر وقت احتیاجی پیدا کرد لوژر گمر کچی باو کمک خواهد نمود و این روش مسیوهانری بود عقیده داشت باید با ما مورین دولتی رفیق و خوب بود. از طرفی منافع کوچک اضافی؛ ملاقات‌ها، نامه‌ها همه در منزل او رود

بدل خواهد شد. منبع عایدی قابل توجه ای برای او خواهد بود.
۵. چنین مسیوهانری که آشنا به مقتضیات بود و موقعیت های مخصوصی
را خوب می دانست در این موقع بخصوص بذال و با گذشت می شد و در حقیقت
خوب بدر می باشید تا محصل بیشتر و بهتری عایدش شود. مسیوهانری
رفت و يك بطری دیگری آورد و روی میز جلو آنها گذاشت و چندی بعد به
بهانه اینکه برای کمک بزنش برای تهیه شام به آشپزخانه برود عذرخواهی
کرد و از سالن خارج شد و آن دورا تنها گذاشت.

لوژر از اینکه اورا با ژرمن تنها گذاشتند خیلی خوشحال بود و منتظر
بود ببیند عاقبت کار بکجا خواهد رسید.

لوژر شروع بصحبت کرد و گفت:

— عجب است، از روزیکه در دفعه قبل شما را اینجا دیدم دیگر
ملاقاتان نکردم.
ژرمن گفت.

— با وجود این، من زیاد اینجا می آیم.

— خیلی وقت است شما مادام زان را میشناسید؟

— اه، بله. قبل از ازدواج در اینجا زندگانی می کردم.

لوژر نه شوخی اظهار داشت.

— پس بایستی خاطرات تلخی داشته باشید.

— نخیر، اینطور نیست، من هیچ شکایتی ندارم. سیلون مرد بسیار

خوبی است.

— با اینوصف خیلی قادر است که کسی از چنین موضوعی متأسف نباشد.

ژرمن با قیافه درهمی گفت.

— بله، اینطور است. زیرا آزادی بکلمی از بین می رود.

لوژر دل بدریا زد و گفت:

— واقعاً افسوس که در آن زمان من منزل هانری نیآمدم و گر نه شاید

با هم می توانستیم خوب کنار بیاییم.

ژرمن خندید.

— لوژر ادامه داد مطمئن هستم شما يك دختر خوبی بودید، اینطور نیست!

— بله، هر کس اینجا می آمد و مرا می شناخت. همین را می گفت.

- و لابد شما هیچ عوض نشده‌اید....

لوژر، بسخن ادا دمه دادو گفت

- ولی بازمی‌گویم که خیلی متأسفم چرا ما دونفر قبل از ازدواج شما باهم آشنا نشدیم، در آن موقع اگر آشنای شدید باهم تفریح خوبی داشتیم، می‌خندیدیم و خوش بودیم و می‌دانم که هیچوقت دعویمان نمی‌شد؟

- ژرمن برای پایان دادن بسخنان یاوه لوژر با بیقیدی گفت:

- مهم نیست، ما باز همدیگر را خواهیم دید زیرا هر دو دوست این منزل هستیم و همیشه با کمال میل شمارا به نوشیدن یک گیلان مهمان خواهم کرد. لوژر داشت شیوه بکار می‌برد تا با طرز مخصوص و بامکر و حیلہ قرار ملاقات از ژرمن برای یک روز معین بگیرد لذا بالاخره لوژر سؤال کرد: شما اغلب اینجا می‌آئید.

- «بله» ولی ژرمن در حقیقت روز معین آنرا نمیدانست تا به لوژر قول بدهد.

اما مطمئن بود که در هفته دیگر اوژر را خواهد دید و به خوبی میدانست بالاخره موضوع بکجا خواهد رسید.

ژرمن دید که لوژر از سر جای بلند شد و گفت:

- شما بایستی بروید؟

- بله، بایستی سر خدمت حاضر شد:

وقتی این دونفر موافقت همدیگر را جلب کردند لوژر فکر کرد که موفق شده و می‌تواند سر کار خود برود.

لوژر در آشپزخانه را باز کرد و با صدای بلند گفت:

- آهان، هانری، تو می‌آئی پول بطری را حساب کنی.

و وارد کافه شد و مسیوهانری هم در کافه به او ملحق گردید.

- چند؟

- چهل فرانک.

لوژر پول را داد و به طرف پیشخوان خم شده و آهسته گفت:

- دروغ‌نگوو بامن شوخی هم نکن، بگو ببینم مردش چه کاری میکند.

- کی؟

لوژر با هر کت سر سالن را به مسیوهانری نشان داد.

مسیوهانری رل خود را به نحو شایسته ای بازی کرد و گفت:
 - من نمی دانم، تجارت و دادوستد...
 و به خاطر نداشت درسابق به لوژر چه گفته بود و کلمه مبهم «تجارت
 و دادوستد» سیلون را بخطر نمی انداخت و رسوایش نمی ساخت.
 ولی لوژر نگذاشت تا هانری با این کلمات مبهم او را خواب کند لذا
 اینطور اظهار داشت:
 - خیلی خوب تو مرا بجای کی می گیری؟ یک روز در او را برداشتم،
 او کار قاچاق میکند.
 - چنین چیزی ممکن نیست، هرگز او را در کار قاچاق ندیده ام.
 - یا الله، یا الله، تو مرا مسخره میکنی، یکنفر مثل تو، اشخاصی را که
 اینجا می آیند خیلی خوب می شناسد، تو نبایستی با من زبان بازی کنی، میدانی
 که اگر با من صاف باشی برفع تست.
 - میدانم.
 - پس حرف بز، تو از گفتن حقیقت پشیمان نخواهی شد. و قاچاقچی
 است، ها؟
 - خیال می کنم.
 - با کدام شخص کار میکند.
 - با همه کس، مخصوصاً که او هم میخورد و هم میفروشد.
 - آیا گاهی با توتون و سیگار نزد تو می آید؟
 - خیلی بدبخت و از این گذشته، لوژر تو نمی توانی او را در اینجا
 دستگیر کنی، خانه من... سروصدا و افتضاح... شهرت من...
 - کی به تو گفت که من او را اینجا می خواهم دستگیر کنم.
 - همه، تو خیلی زرنگی ولی من هم اینقدر خرنیستم.
 و مسیوهانری زدی زرخنده.
 لوژر درحالی که ملایم می خندید گفت:
 - خیلی خوب، بتو کاری ندارم و ترا راحت می گذارم چون ما با هم
 کار میکنیم. خوب کجا میخورد؟
 مسیوهانری شانه هایش را بالا انداخت و درحالی که بانگشت سر خود
 را می خاراند گفت:

- من... شنیده‌ام که بمقدار زیاد از «فرناند بزرگ» میخورد.
فرناند بزرگ، یارودر کنار «لوگنامر»؟
- آره.

- آره، عجب عجب، این فرناند پیرپست فطرت‌آه، بهتر. همه خود
بخود درست می‌شود، هانری، در هفته آینده خواهی دید که از من خیلی
صحبت خواهد بود.

- «ساکت.» ساکت. هاها...؟!.

ولوژر بادادن این قول که ساکت باشد و بکسی نگوید که سیوهانری
این اطلاعات را در اختیار او گذاشته است، از در بیرون رفت،



یکی از بزرگترین دلایل قدرت لوژر این بود که جرأت داشت در محل اختفای دزدان وقاچاقچیان که مورد وحشت و ترس پلیس و گمرک بودند ظاهر شود و در محلهای مشکوک و خانه‌های کثیف و پست که اشخاص خطرناک در آنجا زندگی میکنند و معروف است که هر کس بخواهد آنجاها برود باید از جان خود بگذرد، بدون ترس و واهامه آمدورفت میکرد.

لوژر از زمان جوانی این جرأت و اعتماد را بخود حفظ کرده بود، چون لوژر خود ماجرای پرهیجانی داشت یکی از قاچاقچیان و در دست‌راه زنان و اشخاص خطرناک بود ولی رفته رفته از شغل خود بشیمان و تصمیم گرفت به یک دسته قوی‌تر و بزرگتری بپیوندد، بدینجهت وارد فوج پلیس قسمت گمرک شد و بواسطه شهامت و جرأتی که داشت بزودی در بین قاچاقچی‌ها شهرت بسیار پیدا کرد و مخصوصاً که موفق شده بود در اوایل کار چندین نمونه قاچاق پیدا کند و عاملین آنرا دستگیر نماید و بر معروفیت خود بیفزاید.

و حالاً دیگر معاشرت با دزدان و قاچاقچی‌ها برای او مفید بود، به عادات و روحیات آنها آشنایی داشت و شیوه کار و مکر و حیلۀ این دسته از مردم را بخوبی میدانست و با رفت و آمد در جاهایی که مرکز دزدان و قاچاقچیان میباشد و در کاباره‌های مشکوک می‌توانست اطلاعات مفید و لازم در باره آنها کسب کند.

از طرفی باین کار ذوق و اینگونه مراکز را دوست داشت و یاد جوانی خود می‌افتاد که با این دسته مردم کار میکرد و از این گذشته زنها را خیلی دوست میداشت و خوشش می‌آمد که آقاوار داخل کافه‌ای شود و با استفاده

از شهرت خود تمایلات خود را به آنها تحمیل نماید، خود را همه جا یک «دون خوآن» معرفی کرده بود و مایل بود که زنها باو خیلی اعتنا کرده همه متوجه او باشند.

لوژر مردی باکی بود و با اینکه خطر زامیدو میدانست آنجا میکه میرود خیلی خطرناکست ولی بدون ناراحتی خیال و دغدغه خاطر بطرف آن میرفت و به عضلات محکم و قوی و خون سردی خود اعتماد داشت.

در آن روز بدون اینکه جزئیات بیشتری از مسیوهانری سؤال کند، نزد فرناند بزرگ که او را از سالها قبل یک قاچاقچی درجه یک و بزرگ میدانست رفت. منزل او را خوب میشناخت: در دو قدمی بندر، در کنار «لوگنائر». فرناند بزرگ برای اینکه شغل حقیقی خود را که قاچاق بود مخفی نگاهدارد و روی آن سرپوشی بگذارد یک دکان کوچک هیزم فروشی دایر کرده بود. تقریباً سرظهر بود که لوژر بدون پدزدن و با فشار دادن زنک یک در بزرگ داخل یک حیاط سیاه و دلگیر، انباشته از هیزم شکسته بود شد و در آنجا با عوعو یک سگ بزرگ خاکستری رنگ و شرور که خوشبختانه زنجیر بود روبرو گردید. و با سرو صدای سگ زنی روی سکوی آشپزخانه ظاهر شد، لوژر جلو رفت و به زن نزدیک شد سؤال کرد: «فرناند اینجا نیست؟» و جسورانه سر خود را داخل آشپزخانه کرد و دیگر زن جوابی نداد زیرا فرناند در آنجا مشغول خوردن سوپ بود.

- «آه.» به دین لوژر، فرناند خیلی خود را ناراحت دید.

- و لوژر بدون اینکه منتظر شود تا او را دعوت کنند داخل شد.

لوژر خیلی خودمانی و دوستانه سؤال کرد.

- چطور، حالت خوبست؟

فرناند گفت.

- بله، ولی نه خیلی خوب. تو با من کار داشتی؟

آره.

۱- (این کلمه در اصل اسپانیولی است و در زبان اسپانیولی حرف ñ خ تلفظ میشود و دون خوآن به اشخاصی گفته میشود که طرف توجه زیاد زنان هستند)

- بنشین .

لوژر يك صندلی برداشت و نشست. زن فرناند متوجه چشمك شوهرش شد و يك بشقاب سوب جلو لوژر گذاشت اوژر هم بدون تعارف دركزار قاچاقچی بزرگ پشت ميز غذا نشست و مشغول شد.

لوژر در حالیکه خالی کردن بشقاب سوب خود بود به فرناند گفت:
- آمده ام اینجا تا تو خدمتی برای من انجام دهی.

- فرناند بزرگ پرسید. چی؟

- بعداً بتو خواهم گفت بایستی که خیال هر دو مان راحت باشد.
فرناند بزرگ لحظه ای در چشمان درشت قهوه ای رنگ لوژر نگاه کرد ولی نتوانست در چهره آرام گمرکچی چیزی درك کند، لذا زن خود را مخاطب قرار داده گفت:

- یلی، تودر بیرون کاری نداری؟
- نه.

- خوب پس برو يك لیتر آبجو بخر.

یلی بیرون رفت و فرناند خود را بطرف لوژر چرخاند و دوباره نگاه خود را به چهره او انداخت.

- خوب، حالا هر دو خیال مان راحت است و بدون سرخره ستیم، موضوع از چه قرار بود؟

لوژر که سوب خود را تمام کرده بود، بشقاب را روی ميز گذاشت، صندلی خود را کمی عقب تراز ميز برد و روی خود را به فرناند کرد و با دقت و بطور خیره کننده ای او را و رانداز نمود:

- بسیار خوب، پیرمرد، دیگر من حاشیه نمیروم و مستقیماً بتو میگویم، من میدانم که تو کار قاچاق میکنی.

- قاچاق؟

رنگ فرناند پریده بود و بخوبی دیده میشد که در زیر گونه های لاغر و چروکیده خود دندانهایش را بهم میفشرد. پره های بینی خود را قدری مالید تا رنگ و روی او قدری بجا آمد و بحال عادی برگشت،

- چه قاچان؟ من هیچ نمی فهمم.

- خود را به نفهمی زن. تو قاچاقچی هستی، بیخود در دسر بخودت نده

خود را ناراحت نکن که بمن بگوئی نه. من بایستی يك بازرسی بکنم که توهم در آن دخالت داری .

باز فرناند تکذیب کرد.

- راست نیست.

لوژر شانه های خود را بالا انداخت و گفت :

- من ترا ررنك تر از این خیال می کردم. توقع نمیکنی که اگر قصد آزار ترا داشتم قبلا بتو اطلاع نداده و اینطور دوستانه پیش نیآمدم . چرا دیگر خودت را به نفهمی میزنی؟ چقدر خوب است که توقف ساده و بی غل و غش بمن بگوئی: «آری، من کار قاچاق می کنم و در اختیار تو هستم.»

- مسخره می کنی؟ واقعا مرادست انداخته ای!

- نه، خیلی هم جدی هستم و بیش از این نمیتوانم وقت خود را تلف کنم، همه این شوخیها برای این بود که بتو بگویم من بغوی بی از کسب و کار تو مطلع هستم. هر دو که روی این قسمت موافقیم؟
- فرض کنیم که اینطور باشد.

لوژر پرسید:

- خوب، تو آدم بدی نیستی، در هر کیلو چقدر استفاده می کنی؟

فرناند مات و مبهوت گفت:

- همه؟ چقدر من.... تو....

- هشت فرانك! نه فرانك! فرض کنیم ده فرانك. بسیار خوب، ولی اگر من بجای تو بودم بیش از اینها استفاده می کردم.
- چطور؟

- تو تون خود را شرافتمندانه بیول نقد و قیمت خوب بفروش در همان وقت که می آیند عقب تو تون، تو مرا خبر می کنی آنوقت آنچه که پاداش بمن رسید قسمت می کنیم.

- خوش می آید بفهمی، ها؟ بوسیله انعام و پاداش.

فرناند که رنگش کمی پریده بود گفت:

- من اینطور نان نمیخورم. و بعد از جای خود بلند شد، صندلی خود را بشدت بگوشه ای پرت کرد و لوژر همانطور که نشسته بود تکان نخورد و

خونسردی تسخیر آمیز خود را حفظ کرد و در حالیکه از پائین فرناند را نگاه میکرد گفت:

- تو بد میکنی، فرناند. تو بد میکنی. با وصف این بیشتر استفاده میتوان برد. اماند این حال حق دارم با تو جور دیگر رفتار کنم. من آمدم اینجا و صادقانه تو را مطلع کردم، و حالا هم هنوز به تو قبلاً تذکر میدهم، دیگر حتی يك برك توتون هم با اینجا وارد نکن و خانه ات را از زیر شیروانی گرفته تا ته زیر زمین خوب باک کن و يك سیگار هم نگه ندار، چون حالا دیگر همه جا بازرسی خواهد شد و اگر از این به بعد، فرناند خوب گوش کن، در دکان تو يك برك توتون يك بسته سیگار پیدا شود من خواهم فهمید و برای تو گران تمام خواهد شد. تلوژ را خوب میشناسی، ها؟ وقتی تصمیم بگیری يك قاچاق بگیرد میگردد. فهمیدی؟

سکوت عمیقی بین آنها حکم فرما شد و بالاخره فرناند سؤال کرد:

- چقدر من خواهم داشت؟

- نصف انعامی که عاید شود.

قاچاقچی بزرگ دوباره روی صندلی خود نشست و گفت:

- خیلی خوب، موافقم.

- پس موافقی؟

- چاره نیست.

- تا حالا چقدر توتون حاضر میکردی و برای این دو سه روزه چه کرده ای؟

فرناند باز تردید پیدا کرد ولی لوژ را صراحت نمود و گفت:

- تو احمق هستی! وقتی بار کار موافق شدی دیگر هر چه هست بگو.

فرناند بالاخره تصمیم خود را گرفت:

- يك اتومبیل دارم که بایستی فردا حرکت کنده

- کجا؟

- در «هوندشوت». سریل «سیرف».

- خیلی خوب، من آنرا میگذارم زده شود. بار آنرا بکی میفروشی؟

- به چند نفر اهل پاریس. چهارشنبه صبح بایستی بیایند تحویل بگیرند

و برای حمل آن يك کامیون دارند.

لوژ همراهِ در دفترچه بغلی خود یادداشت کرد.

- نباستی که خیلی نزدیک منزل من گرفته شود چون باعث نابودی و زیان من خواهد بود.

- مواظبم، آنها را با تو مبیل تعقیب و در روی جاده خیلی دورتر از اینجا متوقف خواهیم کرد و هنا نظور که وعده داده ام نصف برای تو و نصف برای من، دیگر که خطری نیست؟
- نه، ولی یک چیز هست و آن را ننده کامیونست... سایرین خيله ترسو هستند و بدون سروصدا تسلیم خواهند شد.

- خهلی خوب، ولی تمام نشد.

فرناند تأیید کرد:

- چرا تمام شد و دیگر چیزی نیست.

- برای تو نه برای من. تو یک نفر را بنام سیلون می شناسی؟

لازم است که بمن بگویی، من آنرا میدانم.

- او چه اهمیتی برای تو دارد؟ کسانی دیگر هستند که می شناسم.

- سایرین برای من مهم نیستند. کسی که مورد نظر و توجه من است

سیلون میباشد.

- چرا؟

- برای اینکه می خواهم او را دستگیر کنم.

- آیا کاری بتو کرده؟

- دلیل آنرا خودم میدانم. او اینجا می آید، ها؟

- گاهگاهی.

- توتون و سیگار می فروشد؟

- آره.

- او به بلژیک نمی رود؟

- به ندرت. او مخصوصاً در فرانسه و جاهای دیگر میخورد.

- خوب، اگر تو او را بچنگ من بیاندازی تمام سهم خود را از آنچه

نصیب شود به تو واگذار خواهم کرد.

- خیلی خوشم نیاید، میدانی. یک جوان مهربان و رفیق خوبی است،

تو کس دیگری را نمی شناسی، هر کس باشد؟

- فقط سیلون را می خواهم بگیرم، بیخود پرت و پلانگو. از احساسات

چیزی نمی فهمم. آیا پیاده اینجا می آید؟

... یا با دو چرخه.

- قبلا از آمدن خود با اینا تورا مطلع میکند.

- روزیکه میخواهد بیاید شب آن از من سؤال میکند که آیا من

تو تون دارم یا نه.

- پس تو قبلا از آمدن او بدینجا خبر داری. خوب، پس وقتی بتو

اطلاع داد که پیش تو می آید فوراً مرا مطلع خواهی کرد. خیالت راحت باشد
من زبان خود را نگاه خواهم داشت.

- نیایستی که او را دم منزل من گرفتار کنی که برای من ایجاد مزاحمت

و دردسر با سایرین خواهد کرد چون من هم بایستی زندگی کنم. فهمیدی؟

- البته، ولی خیالت راحت باشد، تو بهر حال از این کارها استفاده

خواهی برد.

لوژر از جا بلند شد.

قرناند که خیالش آسوده شده بود گفت:

- منتظر زن من نمیشوی؟ رفته است آبجو بیاورد و تو از آن خواهی نوشیدی.

- متشکرم. بعد از سوپ دیگر چیزی میل ندارم.

لوژر داخل حیاط شد و قاچاقچی بزرگ تا کوچه او را مشایعت کرد و

وقتی در کوچه رسیدند دست همدیگر را فشردند:

لوژر بطور تهدید آمیز گفت.

- فراموش نخواهی کرد؟

- مطمئن باش.

و لوژر با این قول از فرماند بزرگ خدا حافظی کرد و رفت.



سیلون پیشنهاد کرد:

- خانم، اجازه بدهید من بجای شما انجام دهم.
وقتی سیلون وارد کا باره قدیمی شد دید که عمه پیر پاسکالین مشغول اصلاح و کوتاه کردن موهای سر شوهرش می باشد و با لاینت قیچی را در اطراف گوشهای پیر مرد بچرکت در می آورد.

- پیرزن سؤال کرد.

- این کار اراهم بلدید؟

سیلون در حالیکه میخندید اظهار داشت:

- میدانید شما که من همه کاره هستم و بهر کاری خوب آشنایم دارم.
و بعد قیچی را از دست او گرفت و مشغول کوتاه کردن و صاف نمودن

ریشهای سفید و زبر پیر مرد شد.

حالا دیگر سیلون جزء فامیل و اقوام این منزل شده بود و هر وقت به بلژیک می آمد حتماً یکروز خود را در آنجا می گذرانند و در این گوشه دور افتاد و گردشهای خوبی برای خود پیدا کرده بود و برایش مثل این بود که مدتها آنجا زندگی کرده و اصلاً آنجا را منزل خود میدانست و آنچه که در آن منزل وجود داشت برای او دوست داشتنی بود، باغ، درختان، کبانال، خانه همه برای او عزیز بودند. روزیکه سیلون به آنجای آمد دیگر سیلون قاچاقچی نبود و اصلاً دیگر فکر شغل خود هم نبود. خود را سیلون پانزده سال پیش سیلون زرنک و نجیب که آرزوی کرد دارای زندگی آبرومند از درآمد یک شغل شریف باشد، می پنداشت. آنجا تنها محلی بود که خود را در امان می دید و دیگر

ترس این رانداشت که گرفتار پلیس شود، از توتون و سیگار و از گمرک و از این قبیل چیزها صحبت نمیشد.

پیر زن گفت.

- شما واقعاً مثل يك سلمانی اصلاح میکنید!

- صبر کنید که تمام شود آنوقت دیگر او را نخواهید شناخت.

سیلون بامهارت، موهای بلند سروریش او را کوتاه کروموهای زبر و سفید قیچی شده بروی پیش بند سفید بلند که هانریت بدور کردن شوهرش بسته بود میریخت.

پیرمرد با چشمان نیمه باز و بی حرکت روی صندلی نشسته و سیلون ریش توپی و بر پشت سفید مثل برف او را کوتاه میکرد و بطوری بادقت موهای زیر گلویش را قیچی مینمود تا مبادا پوست گلوی پیر مرد لای تیفه‌های قیچی برود.

وقتی سیلون اصلاح پیرمرد را تمام کرد، عمه خانم با ملایمت پارچه پارچه سفید را از دور کردن او بازو تکان داد. پیرمرد هم که از اصلاح خود خوشحال و راضی و در عین حال کمی خسته بنظر میرسید عینک و کلاه خود را برداشت و از روی صندلی بلند شد تا در میل خود قرار گیرد و گاهگاهی هم دستی بروی چانه و گونه‌های خود میکشید.

عمه خانم بس از تکان دادن پیش بند گفت:

- ده سال جوان تر شده است.

سیلون گفت.

- راستی که اینطور است، و حالا چه کار باید بکنم؟

هانریت پاسخ داد.

- اگر میل دارید در باغ کار فراوان است.

و سیلون بیل را برداشت و بیباغ رفت.

سیلون از هر کار سرشته داشت و در این منزل هر کاری بود انجام میداد و دو نفر پیرمرد و پیرزن را کمک می کرد. تلمبه می زد، هیز می شکست و زمین را بیل می زد و این قبیل کارها برای سیلون جوان و ورزیده بمراتب آسان تر بود تا برای اهل خانه و برای همه دیگر عادت شده بود که سیلون احتیاجات خانه را رفع خواهد کرد و اینطور بنظر می آمد که سیلون رئیس خانه شده است، مثلاً هر وقت قفل و بست در اطافی خراب میشد یا شیشه پنجره ای می شکست

با پشت بام احتیاج به اندود داشت، هیچ دست نمیزدند و منتظر میشدند تا سیلون بیاید و همه اینها را تعمیر کند و عمه خانم، کم کم عادت کرده بود که بگوید «سیلون درست خواهد کرد» و بعد از انجام هر کاری اعتماد و اطمینان او به سیلون بیشتر می شد و سیلون هم بهمه کارها: تعمیر تلمبه، لعیم کردن ناودان، سنگفرش راهروها، پاك کردن و تمیر نمودن درود یوار و تعمیر ساعت دیواری آشنایم کامل داشت.

در طول فصل در گذشته و کنار این منزل قدیمی سیلون دیده می شد که مشغول تمیز کردن باغ، بریدن علفها و جمع کردن چوب و هیزم برای سوخت منزل، اسفالت و سنگفرش جاهایی را که باران خراب کرده بود، محکم کردن نرده های جلو ایوان و ... بود و حتی بعضی اوقات اگر مخارجی پیش می آید از جیب خود می برداخت و هائزیت که یکشاهی دوست نداشت خرج کند روز بروز به سیلون بیشتر می شد.

اما، وقتی ابراز کار خود را روی دوش داشت و از خیابانهای فرعی باغ میگذشت این کلمه اما را بخود میگفت، و کار کردن در باغ را بیش از هر چیز دوست میداشت زیرا در آنجا راحت و دور از هر آندوهی بود و وقتی در باغ مشغول کاری می شد بهتر می توانست با فکر و خیال آسوده بر نامه کار و زندگی خود را طرح ریزی کند.

در آن روز درخت های گلابی را پیوند می زد و پیش خود حساب میکرد در هفته چقدر ریشه سفید آنها در خاک فرو میرود فکرش آسوده بود و بهیچ چیز جز بکار خود فکر نمی کرد، این زندگی فلاحتی او را آرام نگاه میداشت و اعصاب او را از تشنجات روزانه بر حذر میداشت و وقتی کار درخت های گلابی تمام میشد میرفت در کنار درخت بزرگی روی علفها دراز میکشید و ابرهای ضخیم که مثل بنبه سفید بودند تماشا میکرد و افکار خود را کاملاً در اختیار حرکت ابرها می گذاشت تا با خود باطراف آسمان ببردند. بر گهای درختان در اطراف او تکان می خوردند و بانسیم وزش باد مختصری بر گها بصدا در می آمدند و همینکه چشمان خود را می بست تا کاملاً استراحت کند برگی از بالای درخت بروی صورت او می افتاد و از خواب می پرید، بلند می شد و جای خود را عوض میکرد و از درختی بیای درخت دیگر میرفت و شانه های ترد گیاهان را می شکست و روی علفهای نرم می خوابید گاهی وزش باد قدری

شدیدتر میشد و میدید که شاخه‌های درختان تاروی زمین خم میشوند و در مرتبه بجای خود برمی گردند و سیلون بیاد دریا می افتاد که قایق‌ها در اثر وزش باد بروی امواج می لغزند و با بن طرف آن طرف مایل و دوباره راست میشوند حرکات پیوسته شاخه و برگ‌های درختان سیلون را بجای دور دور می برد و او را از کلیه افکار دور نگاه می داشت و در این بیحالی خود را خوشبخت میدانست در عالم نیمه خواب همه چیز: باغ، مهمانخانه و دنیارا فراموش میکرد...

صدای پائی او را بیدار کرد. برخاست و پاسکالین را شناخت و خوشحال شد. پاسکالین کتابی با خود داشت و آمده بود تا در سایه درختی استراحت کند. پاسکالین پرسید:

- باین زودی کارتان را تمام کردید؟

- بله، امروز من تنبل هستم.

پاسکالین در حالیکه میخندید گفت:

- من هر روز تنبل هستم، مثل اینکه عمه من آنرا بشما گفته باشد، اینطور نیست؟ ولی این نوع زندگی یعنی خوردن و در کنار سبزه‌ها آرامیدن چقدر لذیذ و مطبوع است.

سیلون گفت:

- بله، من می خواستم تمام زندگی خود را بدین نحو بگذرانم...

- ولی نه همیشه، فقط گاهگاهی.

ولی من می خواهم در تمام طول عمرم این طور زندگی کنم، شما فکر

نمی کنید در غیر اینصورت عمر خیلی زود میگذرد.

پاسکالین حرف سیلون را تصدیق نکرد و گفت:

- نه.

- چرا اینطور است و شما خواهید دید. وقتی من فکر میکنم که تمام شب

روزی باچه گرفتاری و اشتغال بکار و شغل خود مشغول هستم هیچ متوجه

نیستم چگونه روز و شب می گذرد و لذتی از دنیای منی برم ولی وقتی در این نقطه

باصفا و در دامن طبیعت استراحت می کنم ساعتها خیلی طولانی تر می گذرد

و وقت انسان هم بهبوده تلف نمیشود.

- شما عجیب هستید...

- بله، قبل از اینکه اینجا بیایم و با این خانه آشنا شوم، هیچ این فکرها

نی کردم و حالامی فهمم واقعاً اینجا است که من معنی واقعی زندگی را می فهمم
و در انتظار هستم که بیایم اینجا و زندگی کنم....

... چی؟

- بودن در اینجا را گفتم، مثل اینکه من خلق شده ام برای اینکه در این
گوشه زندگی کنم. تازه توانسته ام حس کنم که در خانه خود هستم و دیگر
هیچ چیز کسر ندارم و اولین دفعه که بخانه شما آمدم آنرا حدس میزدم....
- شاید که دوست می داشته اید باغبان بشوید؟
- شاید.

سیلون، در حالیکه تبسمی بلب داشت از پاسکالین دور شد تا یک قسمت
دیگر زمین را بیل بزند ولی این دفعه خیلی آهسته کار می کرد.
پاسکالین نیز با چشم او را تعقیب نمود و دوباره مذاکراتی بینشان
گذشت. فکری می کرد و بعد نزد سیلون آمد و باقیافه ای ساده و بی آرایش
در حالیکه او را نگاه میکرد گفت:
- چرا سعی نمی کنید بآن برسید؟

- به چی؟

- شغل باغبانی.

- آه، شما هنوز در فکر آن هستید؟ چونکه چونکه من پیش
از این دوست ندارم، فقط دوست دارم تفریحی گاهگاهی در باغ کار کنم.
- پس چرا شما ناراحت هستید؟

چون فقط اینجا است که من میخواهم باغبان باشم ولی جای دیگر
خیلی عجیب خواهد بود، فکر آنرا هم نمیکنم.
سیلون خندید و از ادای کلماتی که خودش هم نمیفهمید ناراحت و
بشیمان بود از اینکه خیلی جلورفته و همه حرفی را زده است و میخواست به
صحبت خود ادامه دهد که پاسکالینی دوباره بسخن آمد و از سیلون
سؤال کرد:

- فقط از منزل ما خوشتان می آید؟

- فقط.

- منزل شما مثل این قشنگ نیست؟

- نه تنها منزل من بلکه هیچ کجا.

سیلون بیل خود را بزمین گذاشت و گفت:

- مادمازل پاسکالینی؟ آمدن اینجا مرا بکلی عوض کرده است ،
شما نمیتوانید آنرا درک کنید ، اینطور نیست...؟

- خیر .

- پاسکالینی گفت :

- ... چیزی را پیدا کرده‌ام که کسر داشته‌م و درحقیقت وجود نداشت
فقط گاهی در خواب دیده بودم ولی فکر میکردم که یافتن آن غیر
ممکن است .

پاسکالینی پرسید :

- چه چیز در خواب میدیدید ؟

- به آنچه که در اینجا یافت میشود ، يك باغ مثل اینجا ، درختان بزرگ
اشخاصی پیر که آدمهای بدی نباشند ، يك دختر جوان مثل شما که بتوانم
با او صحبت کنم همانطور که الآن باشما حرف میزنم .

- و اینقدر این چیزها نادر است ؟

- اشخاصی را که دزدندگی با آنها برخورد کرده‌ام هیچکدام مثل
شما نبوده‌اند . افسوس که دیگر دیر شد . اینطور نیست ؟

پاسکالینی بدون اینکه مقصود سیلون را بفهمد جواب داد :

- بله .

- در زندگی انسان از کنار خیلی چیزها عبور میکند و متوجه

نمی‌شود . . .

- امروز شما شاد نیستید ، معمولاً شما خیلی خیلی بشاش و خوشمزه

بودید ! . . .

- شما نمیتوانید آنرا درک کنید . . . بعضی اوقات بخودم میگویم

نبایستی دیگر اینجا بیایم .

- اگر شما نیائید همه‌ما را دلتنگ خواهید کرد !

- ... بایا اینکه خیلی دیر بدیر بیایم ، هر وقت توانم . فقط در اینصورت

همه چیز دیر خواهد بود . بایستی همه را از نو شروع کرد . ها ؟

پاسکالینی زیر لب زمزمه کنان مثل اینکه با خودش حرف بزنگفت :

- همیشه ممکن است هر کاری را از نو شروع کرد .

سیلون چشمان خود را بطرف او برگرداند و با دقت و مضطربانه او را

نگاه میکرد. باسکالینی خیلی جدی و موقر، شده بود و حالت کودکانه او بکلی تغییر یافته و نگاههای وی نشان میداد که دیگر طفل نیست بلکه يك زن کامل و جسور بنظر میرسد.

گیسوان حنائی رنگش بی نظم باطراف چهره اش رنجه بود. و در مقابل وزش باد اینطور بنظر میآمد که درحال سکوت افق دورادور تپه های شنی را مورد سؤال قرار داده ر برای اولین بار در جستجوی توضیحات از سر نوشتش میباشد.

سیلون درحالی که لرزه ای سرا پایش را فرا گرفته بود و عمیقانه باسکالینی را نگاه می کرد گفت:

- شما اینطور خیال میکنید؟

و بدون اینکه مواظب حرکات خود باشد دستهای خود را مثل کسی که درحال مناجات باشد، روی هم گذاشت.

باسکالینی تکرار کرد:

- همیشه ممکن است !!

يك هيچانی قلب سیلون را فرا گرفت و چند قطره اشك بلك چشمان او را مرطوب ساخت. و خیلی آهسته و ریر لب گفت:

- بنا بر این سعی خواهیم کرد.

و صحبت آنها تمام شد و دیگر چیزی بین او و باسکالینی اتفاق نیفتاد.

سیلون به فرناند بزرگ قول داده بود که روز سه شنبه آینده نزد او رفته و مقدار ده کیلو توتون از او گرفته برای مشتریان خود در «لومون» ببرد مصمم بود با تغییر لباس به انجام آن کار مبادرت کنند.

اتفاقاً شب قبل از آن روز در موقع مراجعت بمنزل ازدوچرخه افتاده و ضربه شدید و دردناکی به زانوی سیلون وارد شده بود و رفتن او را به لومون در روز موعود غیر ممکن میساخت.

لذا ژرمن راعقب سزار که در همسایگی آنها و دیوار بدیوار منزلشان ساکن بود فرستاد. سزار فوری نزد سیلون حاضر شد و موافقت یکدیگر را باین جلب کردند که سهمی از استفاده برای سزار منظور شود و سزار بجای سیلون به لومون برود. سیلون بدقت نشانی مشتریان و مقدار توتونی که بهر کدام باید تحویل دهد به سزار گفت. و پس فردا صبح سزار خود را آماده انجام آن نمود.

چون دیگر بنیه و قوت سابق را نداشت و برای راندن دوچرخه زور بیشتری لازم بود پیاده براه افتاد. گیلاسهای کوچک مشروب، معاشرت با زنان و استعمال دخانیات دیگر ریه‌های او باقی نگذارده بود و بقول خودش زانوهای او دیگر گیر نداشتند بدینجهت تصمیم گرفت که با پای پیاده به سراغ فرناند بزرگ برود و از منزل فرناند برای رفتن به لومون سوار تراموای بشود و از طرفی هم بخوبی میدانست که اینکار خیلی خطرناک میباشد قانون بین قاچاق با پای پیاده و قاچاق با وسائط نقلیه فرق گذاشته و جرم هر کدام را جداگانه مشخص کرده بود و چرخ دستی دوره کرده با

وتراموای واتومبیل در ردیف دوم از نظر جرم طبقه بندی گردیده بود و نیز باین نحو بیشه احتمال داشت که گرفتار نشود. يك سبد بزرگ با خود برداشت تا توتون هارا در آن جای دهد و با خود میگفت وقتی سوار تراموای شدم سبد را در گوشه ای از تراموا خواهم گذاشت و اگر بر حسب اتفاق يك مأمور گمرک در تراموا باشد و از من سئوالی بکند خود را به نفهمی زده و خواهم گفت این بسته مال من نیست سزار بدین ترتیب با زهم عمل کرده و موفق شده بود.

سرساعت نه صبح سزار با سبد خالی زیر بفل مقابل دکان قاچاقچی بزرگ رسید و قبل از ورود به حیاط برای اینکه رعایت احتیاط را کرده باشد بادقت کوچه را بازرسی کرد و چون هیچ چیز غیر طبیعی در کوچه بنظرش نرسید وارد شد.

فرنانده بزرگ در حیاط، شغول شکستن هیزم بود. سزار گفت:

- سلام، اه.

فرنانده سر خود را به عقب برگرداند:

- اهو، سزار. چه خبر؟

- اوضاع خوبست. توتون من حاضر است؟

- کدام توتون؟

- توتون سیلون.

- او خودش نمیآید؟

- نه، دیروز خود را بوسیله دو چرخه زخمی کرده است.

- آه. اینکه اسباب زحمت شده...

- آره، ولی بین خود موافقت کرده ایم و من بجای او توتون را برای

مشتریها خواهم برد.

فرنانده بزرگ بنظر می آمد که بدین طریق مایل نیست که سزار بجای

سیلون توتون را ببرد. در حالیکه بینی خود را با انگشت میخارانید لحظه ای در

فکر فرو رفت. بالاخره سزار با او گفت:

- حس میکنم که تو از این موضوع ناراحت شدی؟

- من؟ نه. این نیست به چیز دیگری فکر میکردم.

سزار که از باطن فرنانده بی خبر بود پرسید:

- به چی؟

- به هیچ. خوب، توتون را می خواهی؟

- پس چی، من آمده ام اینجا فقط برای بردن توتون سیلون.

- بیا تو، داخل شو.

فرناند بزرگ جلو افتاد و وارد آشپزخانه شد و رفت از زیر شیروانی
چهل بسته دو بست و پنجاه گرمی توتون بیرون آورد و در ته سبد سزار چید و
روی آنها یک طبقه هیزم شکسته ریخت.

- ده کیلو است، هر کیلو بیست و پنج فرانک میشود دو بست پنجاه فرانک.

- کاملاً درست است.

سزار پول توتون را برداخت و سبد را روی شانه گذاشت و دست فرناند
را دوستانه و محکم فشرد و از آنجا خارج شد. قبل از آن فرناند در پیاده رو منتظر
رسیدن تراموای بود و دو بعض اینک یک تراموای رسید فوری سزار را که در
حیاط انتظار می کشید صدا کرد، سزار هم با سرعت بطرف تراموای دوید
و در قسمت جلو تراموای سوار شد.

زن فرناند پس از حرکت تراموای به منزل برگشت و قرقر کنان با

خود می گفت:

- آه، چه شغل کثیفی.

فرناندم زیر لب و خیلی آهسته می گفت:

- آره، از خود می پرسم لوژر چه خواهد گفت.

- تقصیر تو نیست.

- نه. ولی باین سادگی نمی فهمد که تقصیر من چیزی نیست. او سیلون

را می خواهد و با سزار کاری ندارد.

- پس او آزادانه خواهد توانست بکار خود ادامه دهد.

- تو خیال میکنی؟ وقتی سزار توقیف شد و سیلون فوری مشکوک

خواهد شد.

- ولی لوژر که سزار را توقیف نخواهد کرد؟

- لوژر نه، ولی سایرین، سیاه پوش ها. خود لوژر که در کمین نیست بلکه

دو نفر از رفقای او هستند که لوژر آنها را مأمور کرده است زیرا من از وی

خواهش کرده بودم که خود او اینکار را نکند و یکی دو نفر از همکاران خود

را مأمور انجام آن نماید. چون سیلون آدم تند و ناراحتی است اگر از دست

لوژر عصبانی شود نه تنها بچنگ او نمی‌افتد بلکه ایجاد دردسر برای ما هم خواهد کرد.

- پس سزار را از بین رفته باید دانست؟

- کاملاً از بین رفته من از اینجا سرو کله لوژر را می‌بینم که چه قیافه‌ای از دیدن سزار بجای سیلون خواهد داشت کارو بار ما خیلی قشنگ است؛
- شاید سزار هم خود را بچنگ آنها نیاندازد؟

- اجباراً گرفتار خواهد شد، چون دونفر سیاه پوش در کافه رو برو انتظار او را داشتند و هر دو هم سوار همان تراموای شدند که سزار سوار شد.
- سزار آنها را ندید؟

- نه. آنها از طرف عقب تراموای سوار شدند. بهر حال، تقصیری نداریم و بآنها خواهیم فهماند که بیگناه هستیم.

در این مدت، سزار، سوار تراموای بطرف لوئون می‌رفت. و بر حسب تاکتیک همیشگی خود سبدرادر یک گوشه‌ای در تراموای گذاشته و خود نزدیک پله کاب تراموای ایستاده و مشغول کشیدن سیگار و تماشای خانه‌ها و مغازه‌ها بود که از مقابل او می‌گذشتند. در این اثنا در داخل تراموای باز شد و دونفر از آن بیرون آمدند. سزار که سر خود را بعقب برگردانده بود با هوش فطری خود فوری حدس زد که این دونفر بایستی از سیاه پوشهای گمرک باشند.

در قسمت ایستاده تراموای، تقریباً پنج‌شش نفر مسافر بود. سیاه پوشها ابتدا نگاهی به سبدرانداختند و بعد با گوشه چشم همه آنهایی را که در آن قسمت ایستاده بودند و رانداز کرده سپس مستقیماً سزار را مورد خطاب قرار داده و گفتند:

- این سبدمال کی است؟

سزار گفت:

- من اطلاعی ندارم.

یکی از آن دونفر سر او فریاد زد و گفت:

- خودت را به نفهمی نزن، دیدیم که تو با این سبدر سوار شدی.

و بعد خم شد و درون سبدر او واریسی کرد. سزار هم از موقعیت استفاده کرد و شخصی را که جلو او ایستاده بود کنار زد و پر بندروی رکاب و خود را

به خارج روی پیاده رو پرتاب کرد. در این لحظه يك ضربه شدید به پشت کله اش وارد شد که از حال رفت و روی زمین غلطید و خیال کرد که در يك گودال آب افتاده است که تا گوشهای او را آب فرا گرفته و غورطه می خورد، بعد حس کرد که در آب خیلی داغ و جوش غرق می شود و صدای غلغل آب را در شکم خود می شنید.

یواش یواش متوجه شد که از زیر آب بیرون آمد و داغی و حرارت آب کمتر شد و وقتی سزار دومرتبه بجا آمد و حواس از دست رفته خود را باز یافت مشاهده کرد که دستپنجه فولادی به دستهایش زده شده و کنار پیاده رو نشسته است، چشمهای خود را بالا کرد و همان دو نفر را که در تراموای بودند دید و آنوقت فهمید که چه بسر او آمده است. یکی از آن مأمورین گمرک با تمسخر گفت:

- ها، ها، تو خیال کردی میتوانی از چنک مافرا رکنی، تو دیگر مثل سابق نمی توانی قاچاق شوی، فهمیدی، یا الله، بلند شو، سیلون.

سزار فهمید که این دو نفر مأمور خیال میکنند دوستش سیلون را دستگیر کرده اند. خواست تا آنها را از اشتباه بیرون بیاورد و از طرفی سر او بشدت درد می کرد لذا بلند شد و خیلی مطیع بدنبال مأمورین برای رفتن به پست ژاندارمری به راه افتاد و چون دوست نمی داشت که با این وضع در کوچه های شهر راه برود خود را به پهلوی یکی از مأمورین چسبانده بود.

در اداره ژاندارمری، لوژر منتظر طعمه خود بود و ناگهان از دیدن سزار بجای سیلون وحشت زده شد و مات و مبهوت گفت:

- این که او نیست؟

- او نیست؟

لوژر بیان داشت.

- به، خوب کلاه سرمارفته است.

سزار داشت کم کم از موضوع باخبر میشد و ریشخند کنان گفت:

- اگر مرا نمیخواستید پس باید ولم کنید.

لوژر که خیلی بخود مغرور شده بود فریاد زد:

- خفه شو. تو را اینجا نگاه میداریم، حساب تو روشن است.

یکی از سپاه گفت:

- او چور دیگری را خواهد کشید.

سزار تحویل ژاندارمها شد و در پست محل او را زندانی کردند. سزار در زندان بفکر فرورفت، دستگیری او با وحشی‌گری، سخنان مأمور گمرک که او را در حرفهای خود سیلون خطاب می‌کرد، صحبت او را جمع بدهوای اخیر تمجب لوژر از دین‌وی بجای سیلون، همه اینها سزار را قانع کرد که از لوژر گرفته تا مأمورین درجه پائین گمرک انتظار سیلون را میکشیدند و از طرفی فکرمی کرد که اگر خود سیلون بسراغ تو تو نش میرفت حتماً گرفتار می‌شد زیرا میدانستند که بایستی آنروز بسراغ فرناند برود و سزار بخاطر آورد که وقتی فرناند او را دید ناامید بنظر رسید. سزار در دل خود میگفت:

- مرد پست فطرت، فرناند رذل، خوب مرا بدام انداخت!

سزار در زندان فقط يك فكر داشت و آن مطلع کردن سیلون و رفقایش از ماجرا و مخصوصاً خبر دادن خیانت فرناند و نشان دادن پستی و ابله‌ی او بهمه بود.

طرف ساعت يك بود که دو نفر ژاندارم در زندان را باز کردند و او را بیرون آوردند.

سزار پرسید:

- مرا کجا می‌برید؟

- به جایگاه متهمین.

از در بیرون شدند و سزار در میان دو نفر ژاندارم قرار گرفته بود.

همه باهم صحبت میکردند و سزار مشغول تعریف کردن چگونگی دستگیری خود شد و بدین وسیله سرگرمی برای ژاندارمها فراهم نمود. در اداره ژاندارمری لباسهای سزار را مورد بازرسی قرار ندادند و تعداد سی بسته سیگار میان پیراهن و جلیقه‌اش داشت که بهر يك از ژاندارمها يك بسته داد و خواهش کرد در صورت امکان از پست پلیس که دوست او ژول در آنجا است عبور کنند.

به محل پست پلیس که رسیدند داخل کافه‌ای شدند و عقب‌ژول فرستادند

تا بآنجا بیاید. ژول پس از لحظه‌ای آمد و تا سزار را دید گفت:

- می‌بینی، می‌توانم مواظب باش، تو دستگیر خواهی شد.

- گوش کن، من نخواستم تو را ببینم که بمن درس اخلاق بدهی. آیا

تو می توانی يك پیغامی برای زنم ببری ؟

- آره .

- باو بگو که من دستگیر شده ام و فوراً این شغل و حرفه را منوقف سازد
و به شغل قدیم اشتغال ورزد و این خیلی بهتر است که دیگر او بزندان نیفتد.
یکی از ژاندارمها سؤال کرد:

- تو متأهل هستی .

- بله .

- بقیه پاکتهای سیگار را بده باو تا برای زنت ببرد ، برای او فعلاً
مبلغی پول خواهد شد .

- سزار گفت . « متشکرم »

و بسته های سیگار را به ژول داد که برای زنت ببرد :

- تمام نشد ، صبر کن . برو سیلون را پیدا کن و باو بگو که برو و از
فرناند برای بلایمی که بسر من آورده تشکر کند ، خوب فهمیدی ؟
- آره .

- آه صبر کن . هم چنین باو بگو که تو مرا باو واگذار میکنم زیرا تنذیه
او برای زنم خیلی گران تمام خواهد شد و او را هم نباید کشت زیرا سگ
بسیار خوبی است .

- نمی دانی تا کی گرفتار خواهی بود ؟

- نه ، دوست عزیز ؟ خیلی تقلا کرده ام ، می فهمی ، باین زودبها مرا ول
نخواهند کرد .

- حالا می بینی ، اگر تو بچرفهای من گوش داده بودی ...

- آره ، پس است ، پس است ...

سزار کیف بغلی خود را از جیب در آورد و نگاهی بان کرد و لحظه ای
مردد ماند . بالاخره گفت :

- بیا ، جهنم ، این سی فرانک را هم باو بده . در زندان احتیاج بیول ندارم
در آنجا کارهای دستی مانند تاج گل و غیره درست خواهم کرد و خواهم
فروخت ، اینطور نیست ؟

دو نفر ژاندارم زدند بخنده و یکی از آنها گفت :

- خوب تمام شد ؟

- آره، تمام شد.

ژول گفت.

- خدا حافظ.

- خدا حافظ، رفیق.

ژول پول کافه‌چی را پرداخت و سزار از جا بلند شد و مثل دفعه قبل میان دو نفر ژاندارم قرار گرفت و از در کافه بیرون رفتند. سزار که خیال میکرد تا حال کسی او را ندیده است سرخورا پائین انداخت و کمر خود را خم کرد در میان محافظین خود خیلی کوچك بنظر میرسید.

ژول با اینکه از حرکت سزار ناراضی بود ولی دوستی خود را با وی فراموش نکرد و با قلبی محزون از کافه بیرون رفت و تصمیم گرفت خواهشهای سزار را انجام دهد.

او این فکر سیلون پس از شنیدن دستگیری و توقیف سزار، انتقام بود البته نه علیه لوژر، زیرا لوژر هم مانند او برای درآوردن پول و ادامه بزندگی مجبور بود شغل خود را تعقیب کند. کسی را که سیلون نمی بخشید فرنانده بزرگ بود. وقتی ژول موضوع را برای سیلون تعریف کرد سیلون فوری مقصود سزار را فهمید: «تشکر از فرنانده برای عملی که انجام داده» و بواسطه خیانت این مرد، سیلون بدون کوچکترین اتفاقی در چنگ مأمورین گمرک گرفتار می شد و چون بجای خود بهترین دوست خود را کسی که در کمال اطمینان و اعتماد با او کار می کرد، کسیکه با او یک دوستی واقعی داشت فرستاده بود:

سیلون هنوز يك پرونده قضائی نداشت برعکس سزار در گذشته خیالی محکومیت داشته است.

سیلون مدت چهار روز جلودکان فرنانده در کمین بود، خشم زیادی علیه او داشت و اگر فرنانده را می دید وضع بدی برای فرنانده پیش می آمد. خوشبختانه سیلون فرنانده را ندید. فرنانده خود را مخفی می کرد و ژول که از عواقب امر وحشت داشت و می ترسید که مورد سوء ظن رؤسای خود قرار گیرد و حتماً جریان امر را با اطلاع فرنانده رسانده بود و سیلون هم بعداً به ژول بدبین شد ولی چون ژول نسبت بهمه خوش رفتاری کرده بود از وی هصبانی نشد.

پس از چهار روز انتظار بیهوده سیلون ناچار شد موقتاً از پیدا کردن فرنانده صرف نظر کند. سیلون که در اثر کار نکردن این چند روز داشت موجودی

خود را تمامی کرد و تمام پس انداز او ته کشید و از طرفی زن او ژرمن هم کشومیز خود را خالی از پول میدید و بهانه می گرفت، تصمیم گرفت کاری را پیشه خود سازد. سیلون از تمام افکار خود نتیجه گرفت و آن این بود که سیلون دیگر از شغل قاچاق جسته شده بود، گرفتار شده بود، این زندگی خطرناک و پرماجر او را آزار میداد هر روز در فکر گریستن از دست مأمورین گمرک، گرفتار شدنی در کوچه ها مثل يك دزد در انظار مردم زندگی خوبی نیست و بالاخره هم يك روز گرفتار میشد فکر کرد که بهترین است این شغل را برای همیشه ترك كند؟

از طرفی وعده ای که به پاسکالین داده بود فکر او را مشغول میکرد سعی خواهم کرد در يك موقعیت مناسب حالا یا هیچوقت و بدون اینکه اعتراض کند یا چیزی بر زبان آورد در خود حس امیدواری میکرد، چطور؟ خود او هم نمی دانست و نمیخواست که برای حس امیدواری خود دلایلی پیدا کند. سیلون گذشته را در نظر می آورد، ژرمن را هم داشت که باو علاقه پیدا کرده بود ولی هیچ يك از اینها فکر او را مشغول نمی کرد و فقط در فکر گفته پاسکالین بود « همیشه میتوان از شروع کرد.» و سیلون هیچ چیز جز آن آرزو نداشت.

عقب کار و کسب می گشت و بالاخره در يك موسسه ای شغلی پیدا کرد و آن تخلیه بار کشتی ها بود. این کار که مخصوص مردان خیلی قوی و کار کشته بود او را میآیوس نمیکرد زیرا سیلون بکارهای سخت عادت داشت و مأموریت های دشوار تر مانند دویدن در صحرای روز و شب با بسته های سنگین توتون و سیگار انجام داده بود.

همانطور که مرسوم است در روزهای اول سیلون رامی آزمودند تا به بینند می توانند این شغل را باو محول کرد یا نه وقتی خوب او را امتحان کردند به دشوارترین کار او را گماردند و روز بروز هم کارش را زیاد میکردند و سیلون هم همه را طاقت میآورد: کار زیاد، بار سنگین، دویدن با اکثر سرعت کیلاس مشروب، همه اینها را باو تحمیل کردند تا اینکه در مقابل این کار بزانو در آمد.

سیلون از این شغل خود خوب پول در میآورد و حتی عایدی آن از شغل قاچاقچی گری هم بیشتر بود. خوب زندگی میکرد و مبلغی هم پس انداز مینمود.

هر هفته مبلغ سیصد فرانک به ژرمن میداد و بقیه در آمد خود را بعنوان پس انداز برای خود نگاه میداشت. این پس انداز به چه مصرف او خواهد رسید؟ این صرفه جوئی هفتگی جزو برنامه وی شده بود.

گذشته از آن این شغل يك حسن دیگر هم داشت و آن بیکاری ها و استراحت های زیاد آن بود. چون همیشه کسی برای بارگیری یا بار خالی کردن حاضر نبود و از طرف دیگر شبها کارش خیلی زود تعطیل میشد و بیشتر ترجیح میدادند که صبح زود کار را شروع کنند تا آفتاب سوزان آنها را اذیت نکند.

این کار خیلی برای سیلون شایسته بود. بعضی اینکه کارش تعطیل می شد و چند ساعت آزادی در مقابل خود می یافت فوراً خود را شست و شوداده و يك کت تمیز می پوشید و باد و چرخه بطرف فورون می رفت.

ژرمن از وقتی این زندگی تازه برایش شروع شده بود هیچ بشاشت و خوشحالی از خود نشان نمی داد در صورتیکه زنهای دیگر شایسته خیلی از این نوع زندگی راضی هم بودند. این زندگی تازه برای ژرمن کافی نبود و از طرف دیگر چندی بود که ژرمن يك تغییر روشن در سیلون حس میکرد که او را روحاً رنج میداد و این حدس برای جنس زن اشتباه ناپذیر بود.

راست است، سیلون در قلب خود اعتراف داشت که دیگر آن احساسات سابق را نسبت بزنش ندارد.

مدت زمانی بود که خیال میکرد واقعاً ژرمن را دوست دارد و وقتی با ژرمن آشنا شد هنوز خیلی جوان بود و از هیچ چیز اطلاع نداشت، ژرمن چشم و گوش او را باز کرد و موقعیکه سیلون بزن بازی و بازیگری شروع کرد ژرمن اولین عشق او بشمار می رفت و خیلی هم از خوشی ها و لذت هاییکه در کنار ژرمن یافته بود ممنون و سپاسگذار بود و بهمین جهت وقتیکه میان ژرمن و سیلون علاقه زیاد پیدا شد سیلون خراست که ژرمن خانه تنگین مادام ژان را ترک کند.

البته وقتی يك چیزی عادت شد انسان کم کم بآن چیز بی اعتنا میگردد و مرور زمان بالطبع باعث ضعیف شدن درجه علاقه در هر چیز میشود.

سیلون هم پس از آشناسدن با پاسکالین فوراً عشق و علاقه تازه ای در خود حس کرد و از روزی که این موضوع تازه داخل جسم او شد و مرتب پاسکالینی و خاطرات مرادوده باوی افکار او را مشغول داشت دیگر نمیتوانست

ژرمن را دوست داشته باشد چون آشنائی با پاسکالینی خیلی پاک و بی آرایش بود و غریزه جنسی و شهوت سیلون را بطرف او نکشاند. بود و از طرفی پاسکالینی دختری بسیار جوان و معصوم بود در صورتی که بین سیلون و ژرمن خاطرات ننگین و شرم آور زیاد وجود داشت و وقتی سوابق ژرمن را بخاطر میآورد از او متفر میشد و حالت تهوع با او دست میداد. ژرمن هم همیشه سیلون را سرمست تمایلات جنسی میکرد و بنا بر تخصصی که در شغل قدیم خود داشت بخوبی میدانست چگونه مردها را اسیر لذت شهوانی بکند و به امیال مردها و به اشتها هوی و هوس آنها کاملاً آشنا بود. ژرمن در باره سیلون خیلی بیشرمانه رفتار مینمود و او را بیشتر از توانائی و قدرتش و ادار به آمیزش با خود میکرد تا اینکه دیگر سیلون از او متفر شد و هـ. روقت ژرمن با او آمیزش میکرد باعث انزجار و تهوع سیلون میشد.

سیلون با اینکه ژرمن را از کارهای ناپسندش مورد عفو قرار داده بود معذالک پیش خود میگفت « اینک من قاچاقچی شده ام تقصیر ژرمن است، برای خاطر او بود که ورزش بوکس را ترك و از آن كار چشم پوشیدم و گرنا ممکن بود در این ورزش يك قهرمان نامی و مشهور میشدم و ژرمن آنرا دوست نمیداشت.

اصولاً زنها مردی را درست دارند که زیاد دور از خانه نباشد یعنی همیشه در کنار آنها و حتی در زیر دامن آنها باشد و با کلیه امیال مردها که موافق طبعشان نباشد سخت مخالفند زیرا میترسند که مرد آنها از دستشان برود و چون طبعاً خیلی حسود هستند میخواهند مرد را همیشه تحت کنترل مستقیم خود داشته باشند.

اگر سیلون ورزش دیگری غیر از بوکس انتخاب میکرد که خطر آن کمتر و سبکتر بود شاید ژرمن با او مخالفت نمیکرد ولی بوکس خطری زشت کردن و خرابی سروصورت او را داشت و از آنجائیکه ژرمن، سیلون را جوان زیبایی میدانست و خیلی به قیافه و اندام متناسب او اهمیت میداد و حتی گاهی او را بایکی از بهترین آرتیستهای سینما تشبیه میکرد نه ی خواست که سیلون دیگر ورزش بوکس را ادامه بدهد تا اینکه روزی او را بایینی له شده و بدقیافه بیند و چون ژرمن زن بسیار و لخرچی بود میخواست که سیلون شفلی را پیشه خود کند که عایدی و درآمد زیادی برای او داشته

باشد ، سیلون هر وقت در يك روزنامه يادراعلاناتی كه به ديوار كوچه ديده ميشد نام يكي از رفقای قديم و روزهای پرافتخار دوره جوانی را ميديد فوراً ناراحت شده و قلب او بشدت ميطنبد و از اينكه چرا او هم مثل سايرين بورزش بو كس ادامه نداد و افسوس ميخورد .

بدینواسطه يك كينه و بغض در دل خود نسبت به ژرمن و علاقه و عشقی نسبت به پاسكالين در خود حس ميكرد .

سیلون فقط يك آرزو داشت و آن زيستن در کنار پاسكالين بود . وقتی خود را خوشبخت ميدانست كه در حضور پاسكالين باشد و هميشه در انتظار روزی بود كه بتواند نزداو برود .

هفته ها صبر ميكرد تا چند ساعت خویش را در آن خانه قديمی كه پاسكالين در آنجا زندگانی ميكرد بگذراند و اين انتظار و صبر هيچ گونه شباهتی با روزهای اول آشنائی با ژرمن كه بديدار او ميرفت نداشت و نميشد با هم مقايسه كرد . اصلا خود سیلون هم نميفهميد چرا اينقدر گذراندن اوقات خود را در آن مهمانخانه قديمی دوست داشت .

فقط حضور پاسكالين و بودن در کنار وی سيلون را خوشبخت نگاه ميداشت و با اينكه با پاسكالين هيچگونه ارتباطی با او جز در حضور او بودن و صحبت نمودن با وی نداشت سيلون خود را خوشبخت ترين مردم می دانست

وقتی با هم در باغ قدم ميزدند يادگردهای کوتاهی كه در مزرعه ميكردند هر دو مثل ديوانه ها ميخنديدند . چرا ؟ سيلون هميشه اين سؤال را از خود ميكرد ولی نمیتوانست جواب آنرا بدهد . يك چيز بی معنی ، يك كلمه عجيب ، يك اشتباه ، يك تغيير شكل ، قیافه كج يك درخت ، يك ابر يك ريزه سنگ کافی بود كه آنها را خنده بياندازد .

وقتی از پيش پاسكالين ميرفت همه اينهارا فراموش ميكرد و فقط يك چيزهای در ذهن او باقی ميماند .

وقتی از منزل پاسكالين بيرون میآمد ديگر خوشحال و شاد راه نمی رفت و از اينكه پاسكالين را در کنار خود نداشت حزن و اندوه زيادی سراپای او را فرا ميكرفت و قوای راه رفتن از او سلب می شد .

سیلون روزها ميراي كه دور از پاسكالين بود و تاروژی كه دو مرتبه

می‌توانست به زداوبر گردد بایک‌مشت خاطره زندگی می‌گردد و هر وقت یاد حرفها و کلماتی که از دهان پاسکالین خارج میشد می‌افتاد بی‌اختیار می‌خندید .

سیلون وقتی بخاطر می‌آورد که پاسکالین در موقع خندیدن يك تورفتگی و گودی زیبایی در روی گونه‌هایش نقش می‌بست شرم و حیا براو مستولی شده و وقتی بیاد کلمات و جملاتی که بطور طبیعی از دهان خود خارج می‌ساخت می‌افتاد حالا بنظرش درشت و موهن می‌آمد و دیگر جرأت تکرار آنها را پیدا نمی‌کرد و حرکات و رفتاری که در مقابل پاسکالین می‌کرد حالا که بیا خود می‌آورد از شدت خجالت دچار هیجان شدیدی می‌شدو گاهگاهی در عالم خیال مثل اشخاصی که مشغول تماشای يك برده سینما باشند یا يك رمان عشقی را بخوانند و با اینکه از دیدن پرتو ماه یا يك منظره زیبالذت ببرند بخود حرکتی داده و فریاد شادی یا تأثر میکشید و زمانی میرسید که طبع شعر پیدا میکرد و شعر میگفت و هر وقت يك دختر جوانی را میدید فوراً پاسکالین را در نظر می‌آورد و احترام مخصوصی نسبت باوقائل میشد . بعضی اوقات میشد از اینکه جوانی خود را با ناامیدی گذرانده و آن دوره شباب را که در آنوقت لیاقت شریک زندگی بودن پاسکالین را میتوانست داشته باشد بیاد می‌آورد سخت بگریه می‌افتاد و آه‌های سرد از ته دل خود بیرون میداد .

وقتی ژرمن تغییر کسب و کار سیلون را برای لوژر تعریف می نمود ابتدا لوژر آنرا باور و قبول نمی کرد و عقیده داشت که یک نفر قاچاقچی ممکن نیست دست از کار خود بکشد و هنوز دیده نشده که این طبقه راه عاقلانه ای را به بیمایند زیرا این شغل در خون آنها ریشه دو انیده است .

لوژر داستانهای بسیار از قاچاقچیان میدانست و مطمئن بود کسی که معتاد به شغل قاچاق سد هیچ قوه ای او را از آن کار باز نمی دارد . لوژر عده زیادی از این دسته از مردم را دیده بود که از شغل خود پشیمان شده و از کسب خود دست کشیده اند ولی در اندک مدتی دو مرتبه بکار و کسب خود برگشتند .

کسانی بوده اند که پس از یک دوره شش ماهه در زندان و رفتار خشن با آنها تامل شده و برای اینکه خود را مانند همه مردم آزاد و مورد حمایت ببینند از این شغل توبه کرده وزن و فرزند آنها هم برای شغل دیگری که آبرو مند باشد تشویقشان می کنند . بکسب تازه شغول می شوند و جداً پشت کار نشان می دهند ولی مدت یکماه یا دو ماه ادامه دارد بعد که دیدند پول مطابق دلخواه بدست نمی آید و خود را از کار میخواست بادر آمد کم خسته می دیدند و اتفاقاً یک دوست یا یک مشتری قدیمی و یا یک قاچاقچی بزرگ به سراغ آنها آمده ابراز احتیاج باو می کرد :

« کار بی زحمت و بدون خطر، استفاده زیاد، پیش خود میگویند خوب یک مرتبه چیزی نیست و برای اینکه بکم مرتبه بیشتر باین کار دست نزنند با خود و با وجدان خود قرار داد می بست ولی این یک مرتبه کافی است که دو مرتبه

برای همیشه ادامه دهند.

و دوباره زندگی پرماجرائی را از نو شروع میکنند.
و اگر شانس این را نداشته باشند که که فوری در این فرصت دستگیر
نشوند دیگر کار از کار گذشته و آلوده میگردند و دیگر از این صرفه دست
نیکشند و آنوقت است که زندگانی سر تاسر حادثه و ماجرای آنها شروع
میگردد:

دعوا و زد و خورد با مأمورین گمرک و یا بارقای خود، ضربه چاقو یا
گلوله تیانچه، مرگ با زندان، همه اینها در رک و پوست آنها ریشه میدواند و
بهیچ وجه حاضر به ترک آن نمیشوند.

لوژر همه اینها امیدانست، او مطمئن بود که هیچوقت یکنفر قاجاچی
دست از کار خود نمیکشد و و با چهل و هشت ساعت کار در هفته برای خاطر
یکصد و پنجاه فرانک کم خود را زیر بار خورد کند و اگر نصف روز کار کند
که در آمد آن هم نصف میشود لذا لوژر نمیتوانست باور کند که سیلون از شغل
قاجاچی خود صرف نظر کند.

لوژر گفته های ژرمن را پیش خود تجربه و تحلیل میکرد و باین نتیجه
میرسید که ممکن نیست سیلون دست از کار خود کشیده باشد یا اینکه ژرمن
میترسید که من (لوژر) نسبت بشوهرش بدین شده او را مورد تعقیب قرار
دهم دروغ می گوید یا اینکه خود سیلون از آنجائی که نسبت بزنش اعتماد نداشت
نمیخواست ژرمن را در جریان کارهای خود بگذارد.

معدالک لوژر شروع به تحقیقات کرد و فرناند بزرک باو فهماند که سیلون
از بعد از دستگیری سزارحتی یک بسته توتون هم از او نخریده است. ولی
این هم لوژر را قانع نمی کرد، شاید که سیلون بقاجاچی بزرک بدین شده
و احتیاجات خود را از جای دیگر مرتفع میسازد.

ولی مسیوها نری هم بنو به خود تأئید کرد که سیلون به شغل شرافتمندانهای
مشغول شده و حتی نام و نشانی بنگاه تخلیه کشتی هارا که سیلون در استخدام
آن بنگاه بود به لوژر داد.

لوژر بنوان گردش به محل کار سیلون رفت و طولی نکشید که سیلون
را دید با سایرین باربرها در ساحل در انبار یک کشتی مشغول جابجا کردن
بارها میباشد.

دیگر لوژر خود را مجبور دید تا حرقهای ژرمن را باور کند و از آنجائی که همیشه ب فکر گرفتن انتقام از سیلون بود وقتی سیلون را دید که شغل شرافتمندانه را شروع کرده است بکلی مایوس شد ولی گمرگچی بدکینه پیش خود می گفت که سیلون قابل ترحم نیست و بایستی بهر وسیله شده انتقام خود را از او گرفت .

در همان اوقات مجدداً خبرهایی بگوش لوژر رسید که دوباره بحرهای ژرمن مشکوک شد از یک پست سرحدی به لوژر خبر رسید که سیلون سه چهار مرتبه در هفته بادوچرخه از مرز گذشته و به بلژیک میرود و یکنفر از مأمورین که سیلون را بخوبی میشناخت این مسافر مظنون را دیده است و لوژر هم که قبلاً راجع به سیلون با آن مأمور صحبت کرده بود او را یکنفر قاچاقچی معرفی کرده بود از آن مأمور هم هر دفته که سیلون از آنجا میگذشت از از سر تا پای او را و ارسی میکرد و دوچرخه او را هم بدقت ازرسی میکرد ولی هیچ نتیجه مثبتی از تحقیقات خود نیگرفت .

فوراً لوژر یقین پیدا کرد که کاسه ای زیر نیم کاسه ای است و سیلون حقه تازه ای را بکار زده است لذا تصمیم گرفت که آنرا کشف کند و کلمه ای راجع به تصمیم خود به ژرمن و مسیوهانری بر زبان نیاورد و با سماجت و لجوجانه خود را وارد عمل کرد .

ابتدا لوژر میبایستی بفهمد سیلون بکجا میرود و مقصد او کجا است مأمور گمرک که سیلون را دیده بود به لوژر گفت که روزهای شنبه بطور مرتب قاچاقچی سابق از پست سرحدی می گذرد و این هم کاملاً منطقی بود زیرا سیلون در آخر هر هفته از تعطیلی هفتگی خود استفاده کرده و بکارهای مخفیانه خود میرسد. این اطلاعات خیلی مفید بود و لوژر هم از موقعیت استفاده کرده یکنفر مأمور را بالباس شخصی در حوالی دفتر گمرک گذاشت و باو گفت بمحض اینکه سیلون از آنجا عبور کرد فوراً مخفیانه او را دنبال کند و به بیند وقتی وارد بلژیک شده بکجا میرود و آدرس و نشانی منزلی را که سیلون با آنجا وارد میشود بادقت یادداشت کند تا بتواند او را در آنجا به آسانی پیدا کرد

و دو شنبه بعد مأمور مزبور وارد دفتر لوژر شد و لوژر بای صبری هر چه تمامتر از وی پرسید:

- خوب؟

- شخص مربوطه را تعقیب کردم، وارد بلژیک شد و جاده دو نکرک به فورن راطی کرد و تمام طول کانال را پیمود.

- بعد؟

وقتی به پل کوچک که قبل از ورود به فورن واقع است رسید به طرف دست چپ پیچیده و از کانال عبور کرد. «لوژر یک مداد بدست گرفت و تمام حرفهای مأمور را جزء به جزء یادداشت کرد:

- خوب، بعد؟

ز: یک راه باریکی گذشت و به یک پل قدیمی رسید. در آنجا یک منزل قدیمی شبیه بیک کاباره یافت میشد، سیلون وارد آن منزل شد. بیش از یک ساعت آنجا صبر کردم بیرون نیامد و منم مراجعت کردم.

- خیلی خوب. اینهایی را که تو برای من تعریف کردی درست است؟ چون نبایستی من در این امر کوچکتری اشتباهی بکنم.

- مطمئن باشید.

- خیلی خوب خودم خواهم رفت. به بینم. متشکرم.

مرد مأمور از دفتر لوژر خارج شد و لوژر دفتر یادداشت خود را ورق زد در دفترچه اطلاعات ذیقیمتی داشت و لیست کلیه منازل و دکانهائی را که در بلژیک مورد سوءظن مأمورین گمرک است و توتون و سیگار به قاچاقچیها میفروشد مطالعه کرد و صورت تمام کابارهها - خواربارفروشی و مزرعه ها - که قاچاقچیها با آنها آمودرفت دارند و یاسگهای خود را در هنگام شب آنجاها ول میکنند نگاه کرد از این آدرسها بعضی را میشناخت و بعضی را هم با صاحبان آنها قرارداد بسته بود که اطلاعات راجع به قاچاقچیها را باو بدهند و وعدهای از آنها را هم نمی شناخت و فقط از شهرت آنها مطلع بود و میدانست که باید مراقب آنها باشد و گاهگاهی باید بالباس سویل با آنها سری بزند و نمره اتومبیلهای فرانسوی را که در آنجا توقف میکند یادداشت کند و از اداره پلیس راجع به صاحبان این اتومبیلها اطلاعاتی کسب نماید و بعنوان گردش درحوالی این منازل و جاسوسی و غیره پروندههای کاملی تهیه و جزئیات را در آنها یادداشت کرده بود.

ولی هرچه این پروندهها را زبرور کرد کوچکترین اطلاعاتی راجع

به این منزلی که مأمور باو نشانی داده بود نیافت و این موضوع برای لوژریک معامی شده بود لذا لوژر جداً تصمیم گرفت تا خود این معمار اهل کند و در حالیکه دفترچه و کاغذهای خود را در جیب می گذاشت با خود گفت:

– روز شنبه خودم شخصاً خواهم رفت به بینم.

روز شنبه که رسید طرف ساعت دو بعد از ظهر سیلون بادو چرخه از مقابل دفتر گمرک فرانسه گذشت و هیچ فکر نمی کرد که در پشت پرده کا باره جنب پست گمرک لوژر ناظر عبور او از سرحد ورودی به خانه بلژیک باشد.

همینکه سیلون از آنجا گذشت لوژر از کا باره خارج شد و روی دو چرخه خود پرید و در تعقیب قاچاقچی براه افتاد.

سیلون خیلی آرام و آهسته و با آرامش خاطر پیش میرفت نوژر هم بایک فاصله دو یست تا سیصد متری پشت سر او حرکت کرد و این فاصله راهمیشه نگاه می داشت تا اگر بر حسب اتفاق سیلون سرش را به عقب برگرداند او را نه بیند و مظنون نشود، لوژر در کنار جاده در طرف مخالف جهت جریان کانال دو چرخه خود را میراند تا اگر لازم شد بتواند با سانی خود را در میان خار و خاشاک انداخته و از نظر سیلون مخفی نگاهدارد.

ولی سیلون خیلی آسوده خاطر بنظر میرسید و در بازدن بر کابهای دو چرخه عجله نداشت و هیچگونه حرکتی از او سر نمیزد که لوژر خیال کند قاچاقچی پی کار خود میرود و این آرامی خاطر بار دیگر لوژر گمرکچی را گمراه میکرد.

سیلون و لوژر، هر دو همان راهی را طی کردند که مأمور نقشه و نشانی آنرا به لوژر داده بود. پس از رسیدن به پل و عبور از پل لوژر دیگر جلوتر نرفت و همانجا ایستاد و با چشم سیلون را تا مهمانخانه قدیمی و سطراره تعقیب کند لوژر از یک سرازیری خاک ریزی شده که تا کنار آب ادامه داشت پائین آمد و دو چرخه خود را میان علفها پنهان کرد و پیاده طول کانال را پیمود و کاملاً مطمئن بود که هیچیک از ساکنین این مهمانخانه قدیمی او را نمی بینند ولی خود او میتواند کسانیکه در دروی جاده بزرگ و عبور میکردند مشاهده کند و برای اینکه کسی در حضور او در آن حوالی مظنون نشود آرام آرام راه میرفت و آب کانال را تماشا میکرد و پاهای خود را بزمین میمالید و اینطور وانمود میکرد که در پی یک مکان مناسب برای ماهیگیری میباشد.

چند دقیقه ای نگذشت که به محل پل ویران قدیمی رسید باز يك پنجاه متری
براه رفتن ادامه داد و بعد از سرازیری بالا آمد و خود را بتراز جاده به زرك
مترو که رسانید و از لای علفها سر خود را خم کرد و مشغول تماشای روبروی
خود شد و مشاهده کرد درختان کهن و انبوهی در داخل مهمانخانه سر بفلک
کشیده اند.

احظه مردد ماند. آیا باید خود را نشان بدهد؟ آیا در این صورت خود را
بخطر نخواهد انداخت؟ کمی فکر کرد و دوباره از خاکریزی پائین رفت و
خود را به مهمانخانه نزدیک نمود و در آنجا پنهان شد. ناگهان از بالای سر
صدای بگوشش رسید بخیال اینکه موضوع را کشف کرده است بی حرکت
ایستاد و منتظر شد به بیند چه پیش خواهد آمد.

لوژر صدای صحبت یک نفر را می شنید سرش را بلند کرد و دیوار کوتاهی
مقابل خود دید، این دیوار کوتاه مسلط بر ساحل کانال بود و از پشت دیوار
صدای سیلون را بخوبی شناخت که بایک نفر دیگر مشغول صحبت بود.

بی سرو صدا و آهسته از خاکریز بالا آمد و به کنار دیوار رفت و از سر
دیوار قاچاقچی را از پشت دید که با دختر جوانی مشغول صحبت است.

سیلون يك تبر در دست داشت و با آن هیزم میشگست و وقتی با دختر جوان
صحبت میکرد صدایش قدری میلرزید و چنین میگفت:

- بله، خیلی سخت است، ولی باید انجام داد، اینطور نیست؟ من
بدتر از این دیده ام.

- در شغل شما وجود دارد.

- بله تقریباً. من زیاد آنجا نخواهم ماند چون میخواهم که اینجا

زودتر برسم

شما کم صبر هستید

- بله، نه برای خودم، من خوشبخت هستم، شما هم آنرا میدانید، واگر

همیشه اینطور ادامه داشت خیلی خوب بود:

ولی این ممکن نیست . . . معذالك اگر بخواهیم . . . يك روزی هم عوض

خواهد شد.

لوژر منتظر بود تا دختر جوان سوالی از سیلون بکند و اسرار این

مکالمات و گفتگوی فاش شود ولی اینطور بنظر آمد که دختر جوان حرفهای

سیلون را فهمیده است یا اینکه ترس سئوال کردن دارد و همینطور ساکت با قیافه متفکر جلو پای خود گل‌های زرد کنار باغچه را تماشا می‌کند. سیلون هم تیرا روی زمین گذاشته دستها را بحال صلیب روی سینه اش قرار داد و باحالت کمی عصبی انگشت‌های خود را بهم می‌مالید.

سیلون دو مرتبه بسخن آمد .

- اینهمه پول برای زندگی کردن زیاد است.

- در اینجا خرج ما زیاد نیست ولی اینهم چیزی نیست.

- جای بیشتری لازم نداریم. يك خانه و يك چنین باغ مثل اینجا ما را کفایت

می‌کند و قول میدهم مثل کسان شما خیلی عمر کنم و پیر شوم.

دختر جوان می‌خندید و سیلون هم لب‌خند بر لب داشت.

لوژر که خیلی از ایستادن بای دیوار ناراحت و خسته شده بود کم کم

موضوع را داشت می‌فهمید و برای اینکه کاملاً با سر را این دو نفر آشنا شود هر

گونه زحمت و ناراحتی را در آن مکان تحمل می‌کرد.

دختر جوان بصحبت آمد و گفت:

- وقتی انسان عقیف و متواضع باشد در آوردن يك چنین عایدی

مشکل نیست.

- خیر. ولی يك چیز اندك همه را زیر و رو می‌کند... هر بار که اینجا

می‌آیم ترس این را دارم که به يك بدبختی دچار شوم...

- چرا؟ چرا؟ چه بدبختی؟

- نمیدانم ولی هیچ چاره نیست، ها؟ باید صبر کرد. زمانه همه چیز را

درست می‌کند. و اگر پیش آمدی کرد...

- چه پیش آمدی؟

- هیچ نمیشود پیش بینی کرد... اتفاقات...

- همه، خوب؟

- خوب که، نبایستی شما از من برنجید...

- چرا از شما برنجم.

- میدانم دلیلی ندارد... ولی گاهی... بهر حال من خیلی راضی خواهم

بود و شما هم میدانید که هر چه در قوه داشتم کردم. اینطور نیست؟

- بخوبی میبینم که شما خیلی زحمت میکشید.

- بله، پس بنابراین شما از من عصبانی نمیشوید؟

هیچوقت. از شما عصبانی نخواهم شد.

- متشکرم در اینصورت خیالم راحت تر خواهد بود.

لوژر متوجه شد که بیهوده وقت خود را تلف می کند و چون جاییکه ایستاده بود مناسب نبود و با اندک تکلیفی ممکن بود که شاخه ها بصد در آید یا از سردیوار خاک بریزد و ایجاد درد سر و یا خطر برای او بکند لذا بلائیت پائین آمد و روی قسمت خاکریزی افتاد، از جا بلند شد و تمام طول جریان آب را روی علفها خزید و خود را از آن محل دور کرد.

دو چرخه خود را برداشت و آرامی در جهت فورن به راه افتاد.

لوژر و ژرمن هر هفته روزهای پنجشنبه بطور مرتب برای ملاقات یکدیگر به کافه مسیوهانری میرفتند و چون خیلی باهم رفیق شده بودند، سرگذشت ایام هفته را برای یکدیگر نقل میکردند. در این چند هفته اخیر در اثر تماس زیاد با ژرمن دیگر چیزی را مخفی نگاه نمیداشت و رک و پوست کنده توأم با اصرار از ژرمن سؤال می کرد:

«آیا امروز حاضر هستی.» و ژرمن آنرا بشوخی میگرفت و مزاح کنان جواب می داد:

«خیر. هنوز وقت بسیار است و نباید اینقدر عجله کرد.» ولی ژرمن در خلال این شوخیها یک موضوع جدی را هرگز فراموش نمی کرد و همیشه در نظر داشت و آن تحریک کردن احساسات لوژر بود. ژرمن با فراست و هوش فطری خود که معمولاً زندهای هر جایی در اثر عادت از آن بهره مند هستند میفهمید که لوژر در این انتظار چه حالی دارد و بخوبی حس میکرد که چشمهای خمار آلود لوژر چگونه به ژرمن التماس میکند.

و همه اینها در ژرمن تولید هیجان میکرد.

در آن هفته هم لوژر در روز پنجشنبه کمی قبل از ساعت مقرر به کافه مسیوهانری وارد شد.

ژرمن هم همان روز طبق معمول ساعت سه بعد از ظهر آنجا رسید. در این ساعت روز کافه خیلی خلوت بود چون مشتریها خیلی دیرتر از این ساعت میآمدند و از طرفی زندهای کاباره هم برای استفاده از مرخصی و تعطیل دو سه ساعته خود بیرون رفته بودند و مسیوهانری با اینکه هیچ مشتری نداشت به بهانه‌ای

ژرمن و لوژر در سالن تنها گذاشت و گاهی هم گوش خود را کنارخنه درمیگذاشت تا حرفهای آنها را بشنود، در آن روز مسیوهانری از حرفهای آنها فهمید که کار تمام و لوژر برادر خود رسیده است.

لوژر مدتی بود که شغل خود را، به ژرمن گفته بود و ژرمن هم روی این اصل وقار و ابهت خاصی برای لوژر قائل بود و اگر باز کمی نسبت بشوهرش، سیلون، وفادار و علاقمند مانده بود بواسطه آشنائی قدیمی و فداکاریهایی بود که در گذشته برای او کرده بود و از وقتیکه شغل قاچاقچی را ول کرد دیگر ژرمن خود را برای خیانت کردن به سیلون آسوده خاطر میدید.

آن روز ژرمن از دست شوهرش خیلی عصبانی بنظر میرسید. يك مبلغ جزئی یعنی جهل فرانك برای خریدن يك كلاه از سیلون خواسته بود و سیلون آن را رد کرده بود. سیلون در جواب تقاضای زنش گفت:

- من هر هفته بتو سیصد فرانك میدهم و تو باید با این مبلغ سر کنی.
ژرمن عقیده داشت که سیاون روز بروز خسیس تر میشود و چون ژرمن به و لخرجی عادت داشت و مایل بود که همیشه اطرافیان و همسایه ها و رفقای قدیم خود را با لباسهای قشنگ و زندگی لوکس خیره سازد در این موقع که مثل سابق نمیتوانست از سیلون پول دریافت کند خیلی رنج میکشید و بعضی مواقع میشد که نمیتوانست حتی مخارج جزئی خود را به پردازد لذا خیلی سعی و تلاش میکرد تا سیلون دو مرتبه شغل سابق خود را از نوع شروع کند زیرا هم درآمد بیشتر خواهد داشت و هم اینکه ممکن است روزی گرفتار و دستگیر شود و به زندان بیفتد در اینصورت ژرمن آزادی کامل پیدا میکند تا بتواند به هوی و هوس خود که شغل قدیم او بود برسد.

ژرمن به محض اینکه وارد کافه مسیوهانری شد لوژر را در آنجا دید و پرسید:

- حالت چطور است؟

- خیلی خوب. و تو؟

- خوب است. امروز با سیلون دعوا کردم، او نمیخواهد يك كلاه چهل فرانکی برای من بخرد.

- اگر تو بامن محبت و خوش رفتار تر بودی احتیاج نبود که تو باو التماس کنی.

- تو که همیشه حرفهای چرند میزنی.

- پس امروز هم خبری نیست؟

- نخیر. هنوز خیلی زود است.

- ایندفعه من برایت چیزهای تازه‌ای دارم.

- چی؟

- فهمیده‌ام چرا سیلون شغل قاچاق را ترك کرده‌است.

- چرا؟

- يك زنی را پیدا کرده‌است.

- تو دیوانه‌ای؟

- بتو میگویم که يك زنی را پیدا کرده‌است! و يك زن خوب! خیلی جوان

و شاداب، چه بگویم!

- کجا؟

- در بلویک، و رابطه آنها خوب دارد توسعه پیدا میکند و بین آنها

گرم میشود، عزیز من همین روزها تو دیگر ترك خواهی شد.

خشم و غضب چهره ژرمن را بر آشفته.

- تو او را دیدی؟

- هه، بمنتظر که تو را می بینم او را هم باین نزدیکی دیدم. هر دو راجع

به جوانمردی و حیثیت و شرافت و آبرو صحبت میکردند و اگر این رابطه

ادامه داشته باشد سر تو کلاه خواهد رفت. حالا بتو بگویم که تو بیخود

خودت را ناراحت میکنی.

ژرمن خیلی زود گفته‌های لوژر را باور کرد و ذره‌ای بچرفهای او مشکوک

نشد زیرا خود ژرمن هم ازمدها قبل این موضوع را بواسطه بی اعتنائیهای

سیلون حس کرده بود. ژرمن میدید که سیلون دیگر مشروب نمی خورد و

قمار هم نمی کند و خیلی صرفه جوشده است و ژرمن این صرفه جویمهارا خاست

و لثامت می نامید.

ژرمن مشاهده میکرد که سیلون خیلی عوض شده، مردی که خیلی شهوت

ران بود و در مقابل تحریکات و انگیزش جنس مخالف بسیار ضعیف و زود

تسلیم نیروی شهوت میشد حالا دیگر خیلی سرد و بی اعتنا شده و حتی گاهی

اوقات با اینکه زنش، ژرمن، را خیلی دوست میداشت از آمیزش با او ابراز تنفر و انزجار میکرد.

از طرفی ژرمن دلایل دیگری داشت که مجبور بود حرفهای لوژر را باور کند. سیلون دیگر مثل سابق حسود نبود و اگر ژرمن با مردی آشنا میشد به روی خود نمی آورد و مثل بچه ها خود را به نفهمی میزد. دیگر هرگز نمیخندید و هیچوقت حرف نمیزد.

پس از آن لوژر از ژرمن پرسید:

- خوب، حالا این باعث میشود که تصمیم بگیری؟ آیا برای امر و زاست؟
ژرمن شانه هایش را بالا انداخت و لحظه ای در فکر فرو رفت بعد گفت:

- تو میدانی که آن زن کجا است؟

- آره.

- خوب: تو مرا تا آنجا راهنمایی خواهی کرد، آنوقت اگر حقیقت داشته باشد میدانم چه کنم.

- اگر حقیقت داشته باشد؟

- تو خواهی دید چه خواهم کرد.

روز شنبه طبق معمول سیلون به فورن رفته بود. شب خیلی دیر بمنزیل برگشت دید که ژرمن در خانه نیست، سیلون پیش خود گفت شاید زنش به خانه یکی از همسایه ها رفته، هیچ دلو آپس نشد و اشتنا می نکرد و یکسر رفت خواهید. ژرمن نیمه شب بود که به خانه آمد و سیلون که از خواب پریده و سشوال کرده بود تا این وقت کجا بوده است و قعی نگذاشت و هیچ نگفت. سیلون هم فوراً خود را بخواب زد.

صبح فردا وقتی سیلون از خواب بیدار شد بلند شده و به آشپز خانه رفت دید ژرمن در آنجا است یعنی چیزی که سابقه نداشت، چون ژرمن دوست داشت که صبحها زیاد بخوابد، مخصوصاً روزهای یکشنبه. سیلون پرسید:

- باین زودی بلند شدی؟ کسالتی که نداری؟

ژرمن هیچ جواب نداد.

- باز این دفعه چه خبر شده؟

- خیلی خبرها.

قیافه غیر عادی ژرمن سیلون را ترسانید. ژرمن بسخن آمد و چنین گفت:

- دیشب کجارتی بودی؟

- گردش.

- کجا؟

- هر جا که دلم میخواست.

- خیلی برایت مشکل و ناراحت کننده است که بمن جواب بدهی، ها؟

- من؟

- آره تو، ولی بیخود بخودت زحمت نده، آره؛ من میتوانم بگویم کجا رفته بودی. رفته بودی در فورن عشقت را به بینی.

رنک و روی سیلون پریدو مثل این بود که قلب او در سینه اش منجمد شده خواست حرف بزند ولی يك كلمه پیدانکرد و ديگر مفاو كوچكترين فرمانی از او نمی برد. بالاخره ژرمن با تمسخر گفت:

- قاه قاه! تو مجبور میشوی دهانت را به بندی، ها؟ میدانم تو و چكار میکنی، من خودم دیروز آمدم آنجا و همه چیز را دیدم.

سیلون میلرزید و بدون گفتن كلمه ای ساكت ایستاد.

- سلقهات بدنیت، يك دختر كوچك زیبا! بقدری پكر شدوقتی باو گفتم که من زن تو هستم.

سیلون سرش را بلند کرد و آهسته زیر لب گفت:

- تو اینكار را کردی، تو جرأت کردی با او حرف بزنی ...

ژرمن که این حرف خیلی در او اثر كره بود گفت:

- ااه، خیال میکنم از او كمتر نباشم، این دختر كوچك خوش ظاهر! من

هیچوقت مرد کسی دیگر را بطرف خود نمیكشم ...

ژرمن برای اینکه خود را تسکین داده باشد بروی عكس باسکالین که نزد سیلون بود و وحشیانه از چنك او بیرون آورد آب دهان انداخته و هزارها فحش نثارش کرد و این زن که دیگر از چشم سیلون افتاده بود، بقدری نسبت به باسکالین، دختر جوان با كره، حسادت میورزید و از او وحتى اسم او بسیار نفرت داشت.

ژرمن خیلی باهوش بود، میدانست چگونگی سیلون را که هنوز جوان خام و ساده لوح بود گول بزند و روح او را در دست خود بگیرد و خوب می دانست چگونگی با كلمات و جملات مخصوص خود قلب سیلون را از جا بكنند و افكار او را

مغشوش سازد و هرچه بیشتر حرف میزد هیجان و عصبانیت او افزایش می یافت
صدای مایوسانه سیلون «توجرات کردی با او حرف بزنی؟» چنان قلب
ژرمن را زخمی کرد که کینه و بغض او چند برابر شد.

سیلون همینطور ساکت بود و هیچ نمی گفت به تمام حرکات و نجش های
ژرمن خیره شده بود و حتی فکر این را هم نمی کرد که ژرمن را به باد کتک
بگیرد و شاید اگر گریه میکرد قدری خاطر او تسکین می یافت ولی چشمان
او از شدت عصبانیت غرق در خون بود.

بالاخره ژرمن لحظه ای ساکت شد و یک سکوت محض بین آنها حکم فرما
گردید، سیلون هیچ حرکتی نمی کرد و حتی چشمهای او هم بی حرکت به گوشه ای
دوخته شده بودند و این سکوت بی حرکتی سیلون باعث شد که ژرمن ساکت
شود و قدری از غضب وی کاسته گردد.

لحظه ای گذشت بعد ژرمن فریاد زد:

حرف بزنی! آخر حرف بزنی!

سیلون کمر خود را راست کرد و قدری با عصبانیت خود مسلط شد و بدون
اینکه کلمه ای بر زبان آورد از در بیرون رفت.

سیلون وقتی از خانه بیرون رفت تا روز سه شنبه آن هفته دیگر مراجعت
نکرد، سه شنبه هم که بمنزل آمد ساعت دو از ده شب یعنی نصف شب بود ژرمن
که دو شب متوالی نخوابیده بود و در این ساعت صدای بای یک نفر که بطور
مردد در پیاده رو راه میرفت بگوشش رسید فوراً در روی صندلی خود نیم خیز
شده و گوشهای خود را متوجه آن صدا کرد و حس کرد شخصی که صدای پایش
می آید جلو در خانه که رسید ایستاد. ژرمن نفس زنان از روی صندلی که تا
آن ساعت بیداری کشیده بود بلند شده به پشت در خانه رفت و کمی صبر کرد هیچ
صدایی نشنید، بعد مضطربانه پرسید:

- سیلون، توهستی؟

در کوچه پشت در خانه صدای ناله کسبیکه تمام بدبختیهای عالم به او
رو آور شده باشد می آمد. ژرمن در را باز کرد و در مقابل خود سیلون را دید.
دیدن او خیلی وحشتناک بود: کثیف، بد هیبت، لباس او پاره و غرق گل
و قیافه او نشان میداد که این دو روزه را در جای تنگین و شرم آور گذرانده
است، یک پاکش نداشت و پایش از سوراخ بزرگ جواراب بیرون آمده بود،

صورت او ژرمن را از همه جای بدنش بیشتر بوخشت انداخت. میدانست این مرد سیلون است ولی هیچ قیافه او را نداشت، رنگ و روی پریده، چشمان خمیار و بسته نشان میداد که در اثر زیاد روی در مشروب آب الکلی و خستگی فراوان باینصورت درآمده است.

ژرمن بی اختیار فریاد زد:

خدای عالم!

او را وارد خانه کرد و روی صندلی نشاند. يك گنگه کفش او را از پایش درآورد، دستهای گل آلودش را پاک کرد و خونهای پیشانی او را که در اثر پارگی پوست جاری بود شست و لبهای او را که پر از کف بود تمیز کرد.

ژرمن باینکه از دست سیلون خیلی عصبانی بود به رقت آمد و از اینکه شوهرش باین حالت افتاده بود غصه میخورد و کینه و بغض خود را نسبت بوی فراموش کرد و سعی مینمود او را تسلی بدهد و حالش را بجا آورد. سیلون مثل يك طفل خود را در اختیار ژرمن گذاشته بود تا او را تمیز و شست و شو دهد. صدای خس خس زیاد از حنجره سیلون بیرون میآمد و ژرمن خیلی وحشت کرده بود. اشک از چشمان سیلون سرازیر و از مژههایش بروی گونه های او میفلطید، بدون اینکه حرکتی بکند روی صندلی خود بخواب فرو رفت، و دیده میشد که در عالم خواب هم يك درد درونج روحی او را سخت عذاب میدهد و لایق قطع اشک از چشمان او سرازیر بود.

باری، سیلون دو مرتبه شغل قاچاق را از نو شروع کرد و زندگی سابق خرد را از سر گرفت. از ژرمن، گذشته خود را عذرخواهی کرد و ژرمن هم او بخشیده بود. سیلون گذشته اینکه خوب و کار قاچاقچی مشغول شد و ژرمن راهم بکار انداخت و او را وادار نمود که توتون قاچاق حمل کند و حتی برای تهیه توتون و سیگار او را به بلژیک میفرستاد.

سیلون همان سیلون اولیه که ژرمن او را شناخته بود شد ولی خود او حس میکرد دیگر مثل سابق نیست و حال مردی شده بود سرد، کم کیف و مثل زنانی بود که طفل مرده ای را روی دست خود داشته باشند.

حالا که سیلون، ژرمن را مجبور کرده بود برای همکاری با وی در امر قاچاق از مرز بگذرد، ژرمن سعی میکرد طبق دستوراتی که شوهرش باو آموخته بود رفتار نماید.

ژرمن همیشه بایکی از دوستان زن خود به بلژیک میرفت و در موقع مراجعت بفرانسه وقتی به پست گمرک میرسیدند دوست خود را از جلو میفرستاد و چون این زن هیچگونه متاع قاچاق با خود همراه نداشت با خیال راحت از مرز میگذشت و در موقع عبور نگاهی به داخل دفتر پست گمرک میکرد تا به بیند مأمور گمرک در دفتر هست یا نه. اگر کسی را در دفتر میدید از دور به ژرمن که فاصله چند متری در خاک بلژیک انتظار میکشید و لحظه ای چشمش را از دست زن خود برنمیداشت علامتی نشان میداد و ژرمن هم که آن علامت را میدید منظور دوست خود را میفهمید. دوست ژرمن برای اینکه از راهی که آمده بود برنگردد و تولید سوءظن برای مأمور گمرک نکند چند لحظه ای توقف میکرد و به بهانه اینکه مثلاً بند جوراب خود را در بالای زانو محکم میکند کمی وقت میگذراند بعد بواش بواش برآه میافتاد.

ژرمن با این حرکات دوستش میفهمید که مأمور گمرک آنجا است و برای اینکه خود را بخطر نیاندازد از راهی که آمده بود بر میگشت و توتون خود را دومرتبه نزد سقط فروشی که از او گرفته بود می برد و در انتظار یکروز مساعدتری آنجا میماند.

ولی اگر دوست او بدون علامت نشان دادن برآه خود ادامه میداد ژرمن متوجه میشد که کسی در دفتر پست گمرک نیست لذا جلو آمده و بسرعت

از مرز میگذشت.

ژرمن زن قشنگ و گوشتالومی بود، مردهام این نوع زنهای چاق را دوست میداشتند و ژرمن از این موقت خود خوب استفاده میکرد و موقع عبور از مرز بالبخندی که بلب داشت سلام کوتاهی به مامورین گمرک میداد و کستاخانه به شوخی و متلکهای معقول آنها جواب میگفت، گاهی هم اتفاق میافتاد که يك مأمور جسوری دستی بر چهره زیبای ژرمن میکشید و ژرمن هم در عوض مشت محکمی بر پشت او می نواخت، خلاصه با این نوع شوخیها سر مامورین را که باور نمی کردند این زن قاچاقچی باشد گرم کرده با خیال راحت و بدون تشویش خاطر سه کیلو توتون خود را در هر مسافرت از مرز میگذراند.

دوسه مرتبه اتفاق افتاد که ژرمن گرفتار يك ماموز خیلی جدی میشد و آن مامور بواسطه تعصب زیاد که در شغل خود داشت وقتی نگاهش به سینه فراخ ژرمن میافتاد متعجب و مظنون شده به ژرمن میگفت که میخواهد سینه او را بازرسی کند، ولی ژرمن میدانست که در آن موقع چهره لی را باید بازی کند، ژرمن تسلیم پیشنهاد مامور نشده و با سر سختی از بازسی بدنی ممانعت کرده تقاضا میکرد که او را به داخل بست گمرک ببرد و بروند يك زن مأمور بیاورند تا او را واریسی کند. این تقیاضای جدی ژرمن مامورین را متقاعد میکرد یعنی مامورین برای اینکه زحمت خود را زیاد نکرده و یکبار خسته کننده، رفتن عقب يك مامور زن و بعد تهیه يك صورت مجلس وغیره، برای خود فراهم نمایند، اصرار زیاد بخرج نداده و ژرمن را آزاد میگذاشتند و بدین جهت بوده و وقت ژرمن از پست مرزی گمرک عبور میکرد وزن مامور در آنجا حاضر نبود بدون خطر از آنجا رد میشد.

یکی از روزها ژرمن طبق معمول برای آوردن توتون و سیگار به بلژیک رفته بود، سه کیلو توتون نوع ریشموند داخل يك دکان کوچک درست در عقب دفتر مامور گمرک، شد یکسر به آشپزخانه دکان دار رفت و بسته های توتون و سیگار را زیر کرسی خود در اطراف پستانها جاداد و چون بسته هم در عقب خود روی باسن قرارداد و قبل از اینکه بیرون برود لحظه ای مقابل آینه ایستاد و اندام خود را خوب و روانداز کرد و دید که هیچکس نمیتواند

حدس بزند چیزی در بدن خود مخفی کرده است و فقط کمی چاق و گرد بنظر میآید.

خوشحال و راضی از کار خود و پول بسته‌ها را پرداخت و به دوست زن خود که در پیاده‌رو انتظار او را داشت ملحق شد.

ژرمن بدوست خود خطاب کرو گفت:

- بیفت جلو من هم دنبال تو می‌آیم.

دوست ژرمن از جلو برآه افتاد و ژرمن هم با یک فاصله تقریباً صد متری

دنبال او میرفت و حتی یک چشم بر هم زدن هم نگاه خود را از دوستش برنمی‌داشت

آن زن به مقابل دفتر گمرک فرانسه رسید و ایستاد و ژرمن او را دید که بایکی

از مامورین گمرک مانند دودوست صحبت میکند و میخندد و از پنجره داخل

بست نگاه کرده و بعد از آنجا دور شد.

در این موقع یک نفر با صدای بلند گفت:

- هه، ژرمن.

ژرمن بعقب برگشت و پیرزنی که در سابق با هم کار میکردند شناخت.

ژرمن پرسید:

- حالت خوبست، هونورین؟

- ای، بد نیست. و تو چکار میکنی؟ وسیلون؟

- بد نیست زندگی میگذرد. تو به بلژیک میروی؟

- آره، میروم یک احوالی از دخترم پیرسم. و تو حالا چکار میکنی؟

- هیچ، شغل وسیلون بد نیست. عایدی کافی برای اداره زندگیمان دارد

هونورین، من عجله دارم، امیدوارم یک موقع مناسب تری برای صحبت بیشتری

پیدا خواهد شد.

- خیلی خوب، سلام مرا بشوهرت برسان.

- چشم، اطاعت میشود.

- ژرمن برآه خود ادامه داد ولی دوستش را در مقابل خود ندید و نمیدانست

آیا با او علامتی نشان داده است یا نه و دوست زن هم دیگر پیدایش نبود و

از آن محل رفته بود.

لحظه‌ای مردماند. اگر مامور زن آنجا باشد؟ ژرمن خواست دو مرتبه

برگردد و وقت دیگر بیاید.

در دل خود مرتب برای دوستش قرمیزد که این زن احمق چرا صبر نکرد. چرا علامت نشان نداد، چرا اکش جوراب خود را سفت نکرد و منتظر من نشد.

پیش خود میگفت :

- من که نیم دقیقه بیشتر با هونورین حرف نزدم؛
بالاخره تصمیم خود را گرفتم و جورابه از مرز گذشت و تادفتر گمرک
پیش رفت. يك تیر آهن که روی دو پایه کوتاه سمنی قرار داشت جاده را سد
کرده بود ولی راه پیاده رو آن بازو آزاد بود.
ناگهان یکی از مأمورین گمرک که لوجه ای معلوم بود اهل «کورس»
است او را دید و پرسید:

- چیزی همراه خود نداری، خانم قشنگ؟

- خیر، هیچ چیز ندارم.

و تور نخ را که خالی بود و در دست داشت و با آن قیافه يك زن خانه دار
را که برای خرید از منزل خارج شده بخود داده بود جلو مأمور باز کرد ولی
متوجه شد که مأمور گمرک با اصرار سینه های برآمده و بطور فوق العاده
برجسته او را ورنه نمیکنند. خواست سر و صدا راه بیاندازد و از موقعیت
استفاده کرده از چنگ او بگریزد که مرد مأمور گفت:

- یواش، یواش.

و بازوی ژرمن را گرفت و گفت:

- و آنجا چیزی پنهان نکرده ای؟

ژرمن با فریاد گفت:

- دستت را بردار، دوست ندارم کسی به من دست بزند،

- خیلی خوب، بیایید داخل دفتر، شما بایستی بازرسی شوید:

- حتماً شما فکر نمیکنید که هرگز به يك مرد اجازه نمیدهیم مرا

بازرسی بدنی بکنند.ها؟

- مأمور زن آنجا حاضر آمده است.

ژرمن از اینکه خود را جدأ گرفتار میدید خیس عرق شده بود. این اولین
بار بود که این طور گیر افتاده بود و با اینکه همیشه سعی می کرد خود را
نیازد ایندفعه فوراً رنگ و روی خود را باخت و مأمور گمرک هم متوجه

این تغییر حالت شد.

مامور بالحنی که میفهماند خیلی عجله دارد گفت:

- زود باشید، زود باشید، داخل شوید.

- لازم نیست خودتان را بیهوده زحمت بدهید. وقتی میگویم چیزی با خود ندارم، دیگر این چه اصراری است که میکنید.

ژرمن نگاه ملتسمانه به مردم مامور میکرد و خواست او را نوازش کرده و بر سر لطف بیاورد ولی گمر کچی خود را نگذاشت تا بوسیله ژرمن سست شود.

- پس از بازرسی معلوم خواهد شد، عجله کنید.

ژرمن، غفلتاً، تنه محکمی به مردم مامور زد و او را روی نیمکت کنار دیوار هل داد بطوریکه آن مرد با همه زورش روی نیمکت افتاد و ژرمن خود را از دفتر بیرون انداخته و بطرف مرز فراز کرد.

خاک بلژیک تادفتر گمک بیش از صد متر فاصله نداشت و اگر خود را به آنجا میرساند دیگر از خطر دور بود.

گمر کچی با تعجب بخود گفت:

- جنس ماده!

وفوری بلند شد و عقب ژرمن دوید. ژرمن صدای نعل کفشهای مامور

گمرک را پشت سر خود می شنید.

ژرمن زن قوی و چابکی بود و با سرعت میدوید و فاصله زیادی با مامور داشت. در حدود ده متر بیشتر تا خاک بلژیک نداشت که ناگه ای پایش بسنگی اصابت کرد و روی زمین افتاد و گمر کچی با خیلی نزدیک شده بود ژرمن از زمین بلند شد و خواست دوباره بدود که مامور باورسید و بایکدست بازوی او را گرفت لیکن ژرمن موفق شد دستک چوبی سر مرز را بگیرد و آنوقت روی زمین می خزید و با قوت هرچه تمامتر فریاد میزد:

- کمک! کمک!

هیچکس در آن حوالی دیده نمیشد، مامور گمرک که خیلی غضبناک

شده بود با بازوی محکم کمز ژرمن را گرفت و ژرمن هم ناخنهای خود را محکم در دستک چوبی فرو برده بود و آنرا ول نمیکرد. مرد گمر کچی یک مشت روی پنجه های ژرمن زد و ژرمن از شدت درد دست خود را باز کرد و در حالیکه

هنوز هر دو مشغول زدو خورد بودند، گمر کچی اورا کشان کشان تا دفتر گمرک برد.

در داخل دفتر يك مامور ديگر مرد وهم چنين يك مامور زن حاضر بودند ژرمن بدون مقاومت بيستراز سه كيلو توتون وسيگار از زیر کمرست خود بيرون آورد .

مرد مامور که وی را دستگیر کرده بود پرسید:

- فقط همین است و بیشتر نیست؟

ژرمن گریه کنان جواب داد:

- بله، ديگر لازم نيست مرا وارسی کنید.

ژرمن بناچار خود را در اختيار مامور زن گذاشت تا بازرسی بدنی شود و دو نفر مامور مرد از دفتر خارج شده و در را بستند و در بیرون منتظر شدند. وقتی بازرسی ژرمن تمام شد و مامورین مرد به داخل دفتر گمرک برگشتند یکی از آنها سوال کرد:

- خوب، آیا شما پول دارید و ما یلید با پول صلح کنید؟

ژرمن از این سوال مامور کمی امیدوار شده پرسید:

- چند برای من تمام خواهد شد؟

- مطابق نرخ معمول، تقریباً هشتصد، نهصد فرانک.

ژرمن یکدفعه و ارفت و گفت :

- ای بابا، منکه بیش از چهل فرانک ندارم .

- پس هیچ کاری نمیشود کرد .

ژرمن به گریه افتاد . این گریه ژرمن دو علت داشت یکی اینکه غصه میخورد که گرفتار شده و زحمات او به هدر رفته است دیگر اینکه فکر می کرد شاید با توسل به گریه مأمورین را تحت تأثیر قرار داده و نسبت باو ترحم پیدا کنند ولی مأمورین گمرک از آنجا که به این کارها عادت داشتند ذره ای بحالشان فرق نکرد و نسبت به ژرمن کوچکترین رحمی نمی کردند.

بالاخره ژرمن سوال کرد :

- حالا شما با من چه خواهید کرد ؟

- شما معلوم خواهد شد ، اندکی صبر کنید تا معاون اداره برسد .

این کلمات يك فکر وایده ای بژرمن داد .

ژرمن برسید :

- آقا ، آیا شما لوژر رامیشناسید . دزیره لوژر ؟

- مأمور سیار ؟ البته .

- خیلی خوب باو اطلاع بدهید که ژرمن دستگیر شده است .

- بله ، باو اطلاع بدهید ،

- خانم قشنگ ، شما مارا دست انداخته اید ، لوژر باندازه کافی گرفتار

است که مادیگر نمیتوانیم مزاحم او بشویم . . .

- گوش کنید ، شما باو اطلاع بدهید ، اینکه مهم نیست . ها ؟

ژرمن خیلی اصرار میکرد پس از لحظه ای ملاحظه کرد که دو نفر

مأمور با اسم لوژر تکانی خورده و تغییر حالت دادند لذا اضافه کرد :

- شما باو خبر بدهید و خواهید دید که فوری خواهد آمد .

گمر کچی ها لحظه ای بهم نگاه کردند . ژرمن باز گفت :

- این تقاضای من چه ضرری برای شماها دارد ؟ اینکه زحمت

فوق العاده ای نیست :

یکی از مأمورین گفت :

- خیلی خوب ، بالاخره میتوانیم باو تلفن کنیم تا ببینیم چه میشود .

یکساعت بعد لوژر با تا کسی رسید و راجع به دستگیری ژرمن بارفقای

همکار خود کنار آمد و ژرمن را با خود به دو نکرک برد و در محل کار خود ژرمن

را در دفتر اداره آورده دررا از پشت قفل نمود و رفت روی میبل خود نشست و

تا اینموقع که کلامی با او حرف نزده بود در اینجا شروع بصحبت کرد :

- خوب احوالت چطور است ، دختر خانم سه کیلو ! تو دیوانه شده ای ؟

آیا تو مأمورین کمرک را اشخاص احمقی می پنداری ؟

ژرمن که در روی صندلی خیلی خسته بنظر میرسید دو مرتبه شروع

بگریه کرد .

- تو را چه شده است ؟ هیچ می دانی که کار خطرناکی را دست

زده ای ؟

ژرمن خواست جواب بدهد لیکن حق حق گریه او مانع میشد که صدایش

از گلو بیرون بیاید .

لوژر زیر لب میگفت :

- زن بیچاره مفلوك!

ژرمن سرخودرا بلند کرد.

لوژر تکرار میکرد:

- آره، زن بدبخت بیچاره، تو خیال میکنی که من نفهیده‌ام؟

- چی چی، آیا باز هم باید ژرمن را استنطاق کرد؟

- این سیلون عزیز تو است که باین شغل و ادارت ساخته، اود دیگر از تو خسته شده. دختر عزیز من، این جوجه دختر فورن است که مورد علاقه سیلون میباشد. وقتی تو در حبس باشی، او خودرا آزاد یافته و پیش روی خواهد رفت. عجیب است که يك زن دنیا دیده مثل تو گول بخورد. معلوم میشود تو خودت مایل به این کار بوده‌ای، اینطور نیست؟...

لوژر از حرف زدن باز ایستاد و از روی میل بلند شده ایستاد و ژرمن هم از روی صندلی خود بلند شده بطرف لوژر دوید و خودرا در آغوش وی انداخت و اشک ریزان در حالیکه جملات خود را شکسته ادامی کرد گفت

- حق با تو است، سیلون حیوان کثیفی است.... و من هم زن احمقی هستم. چند هفته که در این شغل خیلی زحمت میکشم مثل يك تخته سنگ بیچاره و ویلان شده‌ام، سیلون مرا مجبور میکند که بباسته‌های توتون و سیگار به این طرف و آن طرف بدم.... مرا وادار میکند که از پست‌های گمرک متاع قاچاق رد کنم.... متجاوز از صد بار در خطر دستگیر شدن واقع شده‌ام!... من دیگر هیچ لباس ندارم بیوشم و تمام پولی را که من از این راه بدست می‌آورم سیلون آنرا خرج میکند!

- و برای خاطر يك چنین آدمی. ژرمن، تو مرا از خود زاندى! کی ترا به این کار واداشت؟ و کی است که از تو کار میکند:

- راست است، راست! لوژر، من تقصیر دارم. تو بهتر از او هستی و با تو خوشبخت تر خواهیم بود.... حالا آنرا می‌فهمم. دلم می‌خواهد که سیلون بیچاره شود، بزندان بیفتد، بیش از ده سال در حبس بماند!

- این مشکل نیست، هر وقت تو بخواهی میتوانی او را بچنگ من بیاندازی و من نخواهم گذاشت از چنگم فرار کند.

- آره، این کار را خواهم کرد! او را بچنگ تو خواهم انداخت! امروز،

فردا یا هر وقت که تو خواستی، میتوانی يك بازرسی در منزل ما بکنی، چ-ون الان بیش از بیست کیلو تو تون وسیگار در زیر زمین منزل ما موجود است.

- خیلی خوب، زبان ترا نگهدار، خوب، فردا خواهم آمد آنجا. دیگر ایندفعه اورا از دست نخواهم داد و آنوقت، دختر من، تو سالها از دست او خلاص شده و بامن خوشبخت خواهی بود.

- آره، وگرنه با این لات! بقدری از او متنفر شده ام، دلم میخواهد هر چه زود تر سقط شود! به بین لوژر. اگر تو مرا بخواهی من هم تو را میخواهم، قول بده.

لوژر قول داد و ژرمن را مطمئن کرد.

ژرمن تمام مدت روز بعدرا ، باحالت عصبانی ، مثل کسیکه درانتظار کسی باشد گوش بزنگ بودو کوچکترین صدائی که میشنید گوشهای خودرا بدقت متوجه آن صدا میکرد :

سیلون خیلی متعجب شده بود ، لذا پرسید :
 - ترا چه میشود ؟ مثل اینکه يك چیز ترا ناراحت نگاهداشته است .
 - نه ، چیزی نیست ، ناراحتی من ، مربوط به گ-رفتاری دیروز میباشد . .

- هیچوقت تو اینقدر ناراحت وعصبانی نبودی . حالا که موضوع گذشته تمام شده دیگر خودرا ناراحت نکن .
 وسیلون شروع بحساب کردن معامله خود کرد .

ژرمن گرفتاری دیروز خودرا طور دیگری که واقمیت نداشت برای سیلون تعریف کرده بود و گفته بود که درموقع عبور ازمرز توسط مأمورین دستگیر شد وبعد که اورا بازرسی بدنی کردند مدت یکساعت اورا دردفتر گمرک نگاهداشتند پس از آن ازغفلت مأمورین استفاده کرده و فرار نمودو خودرا دوباره بخاک بلژیک رسانید و درموقع فرار مجبور شد که محمول خودرا که عبارت از بسته های توتون وسیگار بود روی میز دفترپست گمرک جا بگذارد .

سیلون بدون شك گفته های ژرمن را باور کرد و ازاینکه سه کیلو و قاچاق او ازبین رفته زیادعصبانی شد زیرا هر کیلو توتون یازده فرانک استفاده داشت و برای این سه کیلو سی و سه فرانک که بایستی منفعت کنند با

اصل آن ازدست داده بودند سیلون پس از اینکه حساب کرد دید که در جای دیگر گران تر فروخته و ضرر این سه کیلو تأمین شده است. از چهل کیلو که در انبار داشت بیست و پنج کیلوی آنرا شب گذشته تحویل مشتری بان خود داده بود و هفت کیلو هم صبح همان روز فروخته بود و بقیه که هشت کیلو میشد در مخفی گاه زیر یک پله پنهان کرده بود.

ژرمن خیلی متأثر بود که چرا مقدار موجودی توتون در منزل را به لوژر گفته بود البته نه اینکه از این عمل خود پشیمان شده باشد زیرا این ژنها وقتی کسیرا دوست ندارند از هیچ نوع خیانتی نسبت با و روگردان نیستند ولی میترسید که لوژر از این هشت کیلو موجودی در منزل سیل-ون عصبانی شود و خیال کند با و دروغ گفته و خواسته است او را مسخره نماید.

شاید سیلون بی میل نبود نزد قاچاقچی بزرگ رفته و مقداری توتون تهیه نماید و به موجودی خود بیفزاید مخصوصاً که ژرمن باطناً باین کار خیلی مایل بود و از آنجائیکه میترسید سیلون با او مظنون شود در این باره هیچ اظهار عقیده ای نکرد.

سیلون پس از پایان حساب کارهای روزانه خود سرش را بلند کرد ناگهان متوجه شد یک نفر در کوچه خم شده و بسرعت از جلو پنجره گذشت و در همین اثنا صدای پنج ضربه شدید از دیوار میان خانه سیلون و خانه لومیز بلند شد.

سیلون از جا پرید، لومیز که چیز مظنونی دیده بود خواست تا بدین طریق سیلون را باخبر کند چون در زمان آزادی سزار این پنج ضربه روی دیوار یعنی «خطر».

سیلون با عجله پله ها را چهار تا یکی کرد و رفت زیر شیروانی و سر خود را از انبار توتون بیرون آورد و کوچه را نگاه کرد مشاهده نمود عده زیادی از سیاه پوشها جلو خانه او ایستاده اند و لوژر را میان آنها شناخت سیلون فهمید که محاصره شده است و این مأمورین تصمیم دارند منزل او را بازرسی کنند. بسرعت برگشت پائین و آهسته بژرمن گفت:

– سیاه پوشها.

سیلون فوری چفت بالای در خانه را انداخت و در زیر زمین را باز کرد

و آنچه توتون و سیگار آنجا پنهان کرده بود در يك كيسه بزرگ ریخت و گذاشت روی دوش خود و بطرف حیاط دوید، در داخل حیاط يك نردبان بدیوار کوچه گذاشت که از آن بالا برود .

سیلون زن خود را صدا کرد :

- ژرمن ، ژرمن .

ژرمن رسید و رنک و روی پریده او سیلون را ناراحت کرد .

ژرمن پرسید :

- میروی چکار بکنی ؟

- فرار . اگر در را زدند باز نکن صبر کن تا من فرار کنم و بعد به-

مأمورین بگو که تو بالا بودی و صدای زنگرا نشنیدی .

و از نردبان بالا رفت و تازه داشت بیالای دیوار میرسید که یکی از

مأمورین از خارج يك سلام تمسخر آمیزی باو کرد :

- حالت چطوریه ، سیلون ؟

جای خوبی رسیده ای ، ها ؟

سیلون دوباره از نردبان پائین آمد و داخل منزل شد و دید که ژرمن

مشغول باز کردن در خانه است ، ناگهان جستی زد و او را گرفت به کناری

انداخت و باخشم باو گفت :

- دیوانه شده ای ؟

- آخه در زدند .

- نفهمیدی چه بتو گفتم ؟ در بخار برا باز کن .

ژرمن اطاعت کرد . سیلون باعجله با کتھای توتون و سیگار را در

آتش بخاری ریخت و با يك شعله تمام برگھای خشك و زرد توتون سوخته شد .

ضربات شدیدی بدر خانه نواخته می شد :

ژرمن ناله کنان میگفت :

- خدای من ، خدای من .

سیلون مهیب و غضبناك بسته هارا در آتش روی هم انباشته میکرد .

قسم میخورد که :

- هیچوقت موفق بکشف جرم نخواهند شد «ژرمن، فوری نفت»

ژرمن جرأت نافرمانی نداشت . بیت نفت را آورد و سیلون نفتهارا

در اطراف داخل بخاری باشید .

شعله عظیمی ایجاد شد و از نور خود پدیدگی روی ژرمن را روشن ساخت و چهره متشنج سیلونا را برافروخت .
ضربات وارد بدر خانه شدیدتر میشد و صدای قرچ و قرچ تخته پشت در می آمد .

یکی از مأمورین از پشت در با صدای بلند میگفت :

- بحکم قانون در را باز کنید .

ژرمن قدمی بطرف در برداشت که سیلون او را دید و گفت :

- تومیروی مرا کمک نمایی !

و او را اودار کرد که با هم توتونها را در بخاری بریزند ولی دهانه بخاری تنگ بود و با اینکه توتونها آورده بنفت بودند خیلی آهسته و کند میسوختند سیلون تردید را جایز ندانست ، بقیه محتویات کیسه را روی زمین ریخت و مقدار زیادی نفت روی آنها پاشید و آنها را آتش زد .

بالاخره سیلون پیت نفت را روی توتونهای نیم سوخته بکلی خالی کرد حریق کوچکی ایجاد شد و شعله های آتش به سقف اطاق میرسید :
ژرمن فریاد میزد :

- دیوانه است ! دیوانه است ! تمام میل و اثاثیه مرا آتش خواهد زد .
ضربات شدیدی بدر خانه نواخته میشد در مثل چوب خشک به ترق و ترق افتاده بود و صدای مأمورین که معلوم بود خیلی عصبانی و غضبناک هستند فریاد میزدند :

- باز کنید ! باز کنید !

ژرمن دوید تا در را باز کند ، سیلون يك خیز برداشت و بازوی او را طوری با شدت گرفت و او را کنار زد که ژرمن در روی زمین در هم غلطید .
سیلون با غضب او را نگاه میکرد و آهسته میگفت :

همینجا بایست ، ژرمن ، میدانم چرا اینقدر برای در باز کردن اصرار بخرج میدهی ولی اگر قبل از اینکه سوختن توتونها تمام شود در را باز کنی و دستش را بطرف او بلند کرد که اگر روی سر ژرمن فرود می آورد روی زمین له میشد .

ژرمن دیگر کوچکترین حرکتی نکرد و بی حرکت و بی صدا خود را به دیوار چسبانده بود .

و سیلون باقیافه وحشیانه ای ، دندانها را روی هم فشرده و چشمهای دریده ، سوختن بقیه توتونها را تماشا میکرد و با وجود هیاهو و جنجال که گمرکی ها پشت در خانه راه انداخته بودند روی خود را بر نمیگرداند تا در خانه را تماشا کند و حتی توجهی به ژرمن هم نداشت چون مطمئن بود که ژرمن از اونا فرمانی نخواهد کرد .

ژرمن خیلی عصبانی بود و بقدری از سیلون میترسید که وقتی توتونها هم سوخته و نابود هم شده بودند هنوز جرأت تکان خوردن نداشت و این سیلون بود که رفت و کتو بالای در را باز کرده و ماء و رین گمرک را وارد خانه کرد از رئیس و معاون اداره گرفته تا مامورین پائین و بازرس همه برای بازرسی آمده بودند ، کمیسر پیش هم همراه آنها بوده و لورژ هم در میان آنها دیده میشد . سیلون بالحن آرامی گفت :

– بفرمائید . وارد شوید .

جمعیت مأمورین داخل اطاق کوچکی که از دود پر بود و بوی نفت و توتون سوخته فضای اطاق را متعفن کرده بود و پردهای سیاه سوخته شده توتون در هوا در پرواز بود شدند

لورژ بعرف آمد و گفت :

– همه ما فریب خورده ایم !

– شما ها را خیلی پشت در معطل کردم ، درست موقعیکه در خانه را میزدید يك جرعه از بخاری به بیرون پریده بود و گوشه اطاق آتش گرفت خیلی بسختی موفق به خاموش کردن آن شدم .

– لورژ گفت یا برای روشن کردن سیلون بدون اینکه خود را بیازد برسید :

– آیا شما برای بازرسی منزل من آمده اید ؟ خیلی خوب . بفرمائید مشغول شوید منم شماها را تماشا میکنم . و رفت در حیات را باز کرد که يك جریان هوا « کوراندر » ایجاد شد و توتون سوخته ها و خاکستر هادر هوا از زمین پخش شدند .

رئیس مأمورین سؤال کرد :

- پس؟ از کجا شروع میکنیم؟
لوژر گفت :

- دیگر احتیاج به جستجو و تفحص نیست ، ما حتی يك برك توتون اینجا نخواهیم یافت . دیگر چیزی باقی نمانده .

- بس چه شده ؟

- اینجا ... لوژر خاکسترها را نشان داد ...

!..... و آنجا

در آخرین رشته دود را بآنها نشان میداد .

سیلون روبه لوژر کرد و بخندید :

- قاه ، قاه ، قاه ، تو يك جایزه خوبی دریافت خواهی کرد رفیق عزیز ؟

و جلو رئیس گمرک باقیقه زد زیر خنده .

معاون اداره گمرک کاملاً مأیوس بوده ولی یأس و ناامیدی خود را ظاهر نمیکرد گفت :

- خوب ، به بینیم سیلون ؛ من نمی فهمم ، تو اینقدرها خرفت و نفهم نیستی ! نمیتوانم باور کنم که تو ندانی جنس خود را غیر از سوزاندن چگونه حفظ کنی . تو در این معامله چقدر عایدت میشود ؟

- بهمان اندازه که شماها .

- د ، نه ، ما هیچ چیز از دست نمیدهیم ولی تو- تمام توتونهایت سوخته شده و در هوا معلق هستند .

- شماها خیال میکنید که دست انداختن و مسخره کردن شماها مخصوصاً این جوجه منشی که خیال انتقام داشت برای من کم لذت دارد .

لوژر خواست جواب بدهد که معاون گمرک باو توصیه کرد که سکوت را حفظ کند و گفت :

- اینطور فرض کنم ، ولی دو یاسه مرتبه تفریحات کوچک این شکلی که دیگر برای تو چیزی باقی نخواهد گذاشت ، ها ؟

- این کسب و کار من است .

- با حرف تو موافقم ، ولی گوش کن ، من میدانم که بایک آدم زنک

و با يك آدم باهوشی كه میدانم چگونه آنچه كه دلش میخواهد انجام دهد
رو برو هستم خوب تو چرا با ما كار نمیكنی ؟

- با شماها ؟

- آره . خودت را به خیریت نزن . تو خوب میفهمی . تو سوراخ سنبه
ها را خوب میشناسی ، اگر تو مایل بودی میتوا نستی با ما كار كنی و زندگی
را اداره نمائی . پادشهارا قسمت كنیم .

نگاه همه مأمورین به سیلون دوخته بود .

معاون اداره گمرک چنین ادامه داد :

- ها؟ ماتو را راحت میگذاریم و بدون اینکه خودت را عذاب بدهی
ببیل خودكار میكنی و میتوانی مثل یکنفر پولدار گردش كنان بسته های
توتون را زیر بغل بگیری و با خیال راحت اینجا و آنجا بروی و برای
داشتن چنین زندگی بی دردسرفقط يك شرط هست و آن كار كردن با ما
میباشد ، خوب تو چه میگوئی ؟

سیلون در حالیکه نگاهش به لورژ بود گفت !

- من میگویم نه .

رئیس مأمورین اظهار داشت .

- برویم . بیش از این ماندن ما در اینجا بی فایده است و وقت خود را

تلف میکنیم . خوب بور شدیم این مرتبه .

همه مأمورین كه عده آنها هفت نفر بود از در منزل خارج شدند .

ولی قبل از اینکه وارد كوچه شوند معاون گمرک رو بطرف سیلون
كرد و گفت .

- تو در انتخاب پیشنهاد من مختاری ، ولی در صورت عدم تمایل

تأسف خواهی خورد .



لوژر مجبور شد تا این خفت و شرمساری را تحمل کند و چون مردی بود که هیچوقت صبر و شکیبایی خسته اش نیکرد باز منتظر موقعیت شد و عقیده داشت که زمان برای او کار میکند و بالاخره بدست زن این مرد را بچنگ خواهد آورد متجاوز از ده مرتبه باین وسیله متوسل شد بود و یاد نداشت که در یکی از آنها موفق نشود.

پس از جریان بازرسی منزل سیلون وقتی ژرمن را ملاقات کرد او را سخت سرزنش نمود چون واقعاً تقصیر با ژرمن بود که این عدم موفقیت پیدا شد. لوژر بعرفهای ژرمن اعتماد کرده بود و تمام دستگاه اداره گمرک را برای بازرسی در خانه سیلون بکار انداخته بود و به رؤسای خود قول و اطمینان داد که قاچاقچی خوبی خواهد گرفت و دیدیم که تمام عملیات آنها بی نتیجه ماند و تاحدی هم اعتماد خود را بنزد رؤسای گمرک از دست داد و از طرفی از جانب سیلون شکست تازه ای خورد که او را سخت رنج میداد و در نتیجه کینه او نسبت به رقیب پهلوانش، سیلون، زیادتر شد مخصوصاً که سیلون گاهی اوقات او را مسخره هم میکرد.

ولی لوژر يك نیرو قوی در بازی خود داشت و آن ژرمن بود.

ژرمن روز بروز بیشتر به لوژر علاقه پیدا میکرد و سخت عاشق او شده هر پنجشنبه در اطاقی که از مادام ژان اجاره کرده بودند یکدیگر را ملاقات مینمودند و با اینکه هر دفعه در اثر شهوت رانی زیاد خسته و کوفته از آن اطلاق خارج میشد هنوز سیر نشده و حرارت او برای تکرار این عمل بیست بیشتر میشد و ژرمن علاقه زیادی به این عیاشی های شهوانی که زن و مرد دنبال آن هستند و ژرمن با

بی صبری انتظار این بعد از ظهرهای پنجشنبه را میکشید.
 ژرمن کاملاً فریفته لوژر شده بود و همان عشق و علاقه‌ای که در ابتدا نسبت بشوهر خود سیلون نشان میداد حالا در باره لوژر ابراز میداشت و در مقابل دیگر از سیلون متنفر و بیزار بود و سخت نفرت داشت و مخصوصاً سیلون در این اواخر او را بکار واداشته بود و از طرفی باو اهمیت نمیداد خیلی عصبانی بود. محبت آنها ظاهری بود و سیلون هم جداً از روی بی میلی با او زندگی می کرد و ذره‌ای علاقه بزنش نداشت. ژرمن عاشق لوژر بود و در شهوت رانی با لوژر حریص بود، بهمان اندازه که علاقه به لوژر داشت بهمان نسبت نیز از سیلون متنفر و باو کینه داشت تا آنجا که مأمور گمرک را پیوسته علیه او تحریک میکرد.

یک بعد از ظهر پنجشنبه که ژرمن خود را ترگل و زیبا کرده بود به محل ملاقات آمد و با عجله لوژر را به اطاعتی که برای روزهای پنجشنبه آنها مهیا شده بود برد و بدون فوت وقت حتی قبل از اینکه لباس خود را بکنند لوژر را کشید روی تخت خواب و کنار او نشست و با حرارت میگفت،
 - درست شد، ایندفعه عزیزم، تو او را خواهی داشت.
 - لوژر فوری موضوع را فهمید و پرسید:

- سیلون؟

- آره.

- چیز تازه‌ای میدانی؟

- خیلی زیاد. چیزهای مهم. تو از تصدق سرمترس عزیزت خواهی توانست ضرر به مهلکی باو بزنی. اگر بدانی من چقدر خوشحال هستم؛
 لوژر او را آرام کرد و دیگر بجیزی که فکر نمی کرد موضوع عشق و عیاشی بود چون از همه چیز مهتر برای او شغل او بود که بآن توجه داشت و کینه‌ای که در دل خود نسبت به سیلون می پروراند و حس انتقام فکر او را اشغال کرده بود. بالاخره لوژر گفت:

- به بین، تند و زود حرفت را بزن. من خوب نمی فهمم.

- گوش کن، فردا شب سیلون از مرز میگردد.

- کجا و از کدام مرز؟

- در «گیولد» بین کانال و خط آهن.

- خود او این محل را بتو گفت؟
 - آره، قاچاقچی بزرگ آمد منزل ما و باهم قرار خود را گذاشتند و
 منهم حرفهای آنها را شنیدم.
 - تنها خواهد بود؟
 - اه، نه آنها شش نفر خواهند بود.
 شش نفر!
 - آره همه بایک کامیونت خواهند گذشت.
 - لوژر بادهان خود سوتی کشید:
 - کار سختی است. چرا سیلون خود را اینطور بخطر میاندازد؟ من
 اورا زرنک تر و باهوش خیال میکردم.
 - ولی یک مأمور گمرک هم همراه خود دارند.
 - لوژر بایک خیز از جای بلند شد و بفکر فرورفت. و عشق و شهوت را
 بکلی فراموش کرد:
 - تو مطمئن هستی؟
 - کاملاً مطمئن. ساعتی از مرز خواهند گذشت که بست آن مأمور
 گمرک باشد.
 چرا اینها شش نفر هستند؟
 چون ازدشت و مزارع عبور خواهند کرد اینطور به نظر میآید که ماشین
 خود را از کنار گودال ها حرکت خواهند داد و هر کدام مبلغ بکهنزار فرانک
 در این معامله خواهند داشت.
 - آیا ایندفعه تو کاملاً مطمئن هستی؟ نبایستی مثل دفعه قبل مرا بوبر
 کنی، فهمیدی؟
 - کاملاً مطمئن. من همه را خوب شنیدم.
 لوژر ابراز داشت.
 - لعنتی ایندفعه اورا گرفتار خواهم کرد.
 لوژر قدری در طول و عرض اطاق قدم زد و جوش و خروش درونی او
 مانع بود که در نقطه ای بایستند.
 روی خود را بطرف ژرمن برگرداند و گفت:
 - بنا بر این در حدود ده نفر مرد لازم خواهد شد.

- اینطور فکر میکنم.

- آره. و تو گفتی از مزارع خواهند گذشت؟ خوب. خودرا در کمین گاه قرار خواهیم داد. این مأمور گمرک که در عبور از مرز آنها را کمک خواهد کرد کیست؟

- یک نفر بنام لره، لاره ...

- لوره! آه، بدجنس! تعجب نمیکنم، یک متیرس دارد... میدانم چکنم بست اورا در یک جای خوبی تعین خواهیم کرد و آنها را بدام خواهیم انداخت! و وقتی خودرا خوشحال یافت بسراغ ژرمن آمد، اورا در میان بازوان خود فشار داد، لوژرد را این موقع در آتش شهوت میسوخت و خودرا نیازمند اطفاء آن میدید. ژرمن هم خوشحال بنظر میرسید خودرا در بغل لوژر میفشرد و باو میگفت:

- بعد هر دو باهم خوشبخت خواهیم بود.

- آره و دیگر کسی مزاحم ما نخواهد بود! دلم میخواست که الان در

جریان این کار بودم.

- و وقتی این موضوع تمام شد منم میتوانم تمام شب را با تو بگذرانم!

راستی برای امشب عجله ندارم، امروز من وقت دارم.

- چرا؟

- سیلون بیرون رفته است.

- برای قاچاق؟

- نه، رفته است دنبال تو.

- تو!

- آره، سگش، سیلون اورا برای حمل تو تون فرستاده و دیگر اورا ندیده اند

- آه، مرد تو از این کارها هم میکند!

- آره، این سک مال سزار بود و سزار اورا خیلی دوست داشت.

- تمام این کارها تمام خواهد شد و این بساط برچیده خواهد گردید.

هوپ، بیاجلو، اینجا نیامیده ایم راجع بگمرک و گمرکچی باهم صحبت کنیم!

سیلون پس از مصرف شام فوری برای پیدا کردن تو از خانه بیرون

رفته بود. شب قبل طبق معمول تو مرار و نه بلژیک کرده بود و حساب می کرد

که معمولا بایستی برای نصف شب بر گردد ولی سک برنگشته بود.

سیلون خیلی نگران بود و بیاد نداشت که تو م حتی یک ساعت تأخیر کرده باشد. یک سگ تربیت شده همیشه پس از اینکه او را ول دادند مستقیماً بخانه او بازش بر میگردد و مدت زمانی بود که تو م باین کار عادت داشت.

هیچوقت یک نفر قاچاقچی تنها دنبال سگش نمی رود و برای مأمور گروک خیلی آسان خواهد بود که انتظار او را بکشد و او را دستگیر نماید. یک سگ که برنگردد برای او عزا نمیگیرند فوری یک سگ دیگر تربیت می کنند و او را فراموش مینمایند.

ولی تو م برای سیلون مثل سایر سگها نبود، خیلی وقت بود که با هم کار میکردند و از طرفی یادگار و وارث سزار بود.

سیلون با دو چرخه بطرف بلژیک حرکت کرد ابتدا بدکان سقط فروشی که شب قبل سگ را با آنجا برده بود رفت و صاحب دکان به سیلون گفت که ساعت ده حیوان رازها کرده است و راهی را که حیوان از آنجا عبور کرده بود به سیلون نشان داد.

سیلون هیچ دلیلی نداشت که حرف صاحب دکان را باور نکنند زیرا همیشه با هم کار میکردند و تو م هم بواسطه عادت مخصوص خود هیچوقت نمیشد که راه عوضی برود و یا از آن سگهایی نبود که از باب جدیدی بتوانند او را بطرف خود رام کنند و دکاندار هم نمیتوانست او را برای فروختن درجائی مخفی نماید. بالاخره، سیلون راهی را که تو م گرفته بود بدقت یاد گرفت و دو چرخه خود را سوار شد و در همان جهت براه افتاد.

از ده خارج شد و وارد دشت گردید و از راههای باریک گذشت و بدون اینکه علامتی سرراه خود به بیند فقط باهوش فطری که داشت بطرف مرز پیش میرفت و سعی داشت راهی را انتخاب کند که حدس میزد تو م از آنجا عبور کرده. گاهی از دو چرخه پائین می آمد و با دقت زمین را نگاه میکرد تا به بیند جای پای تو در را پیدا میکند یا نه.

سیلون بدون اینکه کسی او را به بیند از مرز گذشت و در این دشت مسطح و لخت و خالی هیچ چیز جز آسمان پهناور و بی انتها دیده نمیشد. این زمینها کم کم توسط انسان از دریا گرفته شده و مزارع چا و دارو جوسیه و چراگاهها صحرا را بدو قسمت کرده و آب دریا این زمینها را همیشه

خیس نگاه میدارد و جویهای باریک آب زمین را به مناطق کوچک قسمت کرده است و نباتات خود و از قبیل نی، جگن، علف آبی و خزه در گوشه و کنار روئیده و تشکیل يك پارچه سبزمثل قالی داده است و وقتی انسان از آن جاها میگذرد و قطعات کوچک که بوسیله جویهای باریک آب بخط مستقیم یا اشکال هندسی بوجود آمده می بینند تعجب میکنند که مردم چگونه بوسیله زه کشی و خشک کردن باطلاق این خانه ها را بوجود آورده اند .

سیلون بکه و تنها در این راه بآرامی پیش میرفت و باد شدیدی غرش کنان گوشهای او را می خراشید و مثل این بود که ازدور مانند موج دریا از روی بستی و بلندبها دراز روی نی ها و علفها میگذرد .

سیلون با دو چرخه از روی این جویهای باریک میگذشت و گاهی باین میآمد و دو چرخه خود را بفل میکرد و از روی آنها می پرید و هر وقت ازدور لکه سیاهی رامیدید بطرف آن نقطه میرفت و بآن نزدیک میشد تا به بیند آن لکه سیاه سگ او مییاشد یا نه .

در اینوقت ملاحظه کرد که دريك چمن زاری که گیاهان بلند داشت يك راه باریکی در میان علفها بوجود آمده و بایستی یکی بتازگی از آنجا گذشته باشد زیرا هنوز علفها سر جای خود بلند نشده بودند .

سیلون این راه را انتخاب کرد و به يك نقطه پهن تری که ساقه های شکسته گیاهان نشان میداد که جنک وجدالی در آن محوطه برپا بوده است و کمی دورتر يك محوطه وسیع تر و در هم تری دیده میشد مثل اینکه چند نفر آدم یا حیوان از آنجا عبور کرده اند ، این راه را تعقیب کرد و بالاخره توم را پیدا کرد . حیوان از پهلو خوابیده بود اصلا بینی نداشت و با فشار دندان بینی او از جا کنده شده بود و سوراخ وحشتناکی بجای دماغ او بوجود آمده بود . بیست محل زخم و پاره گی در پوست بدن او نشان میداد که با سرسختی هر چه تمامتر قبل از خوردن از خود دفاع کرده و يك مأمور گمرك پای راست او را قطع کرده و برای دریافت پاداش با خود برده بود .

سیلون مدت یکدقیقه سگ خود را نگاه کرد ولی هرگز میل نمیکرد برای خاطر يك سگ گریه کند و اگر ازار کار با خود داشت او را در همانجا دفن میکرد ولی هیچوقت حاضر نمیشد بادستهای خود این کار را انجام دهد

وقبل از اینکه آن محل را ترك کند . سيلون باز يك بار ديگر توم
را نگاه کرد و با خود گفت :
- يك حيوان خوب و شجاع بود .
و در اين دشت پهناور و معزون سگ مرده خود را ترك و راه منزل
را پيش گرفت .

فردای آنشب روزی بود که سیلون می‌بایستی با کامیونت به بلژیک برود. قاچاقچی در آشپزخانه منزل خود با خیال راحت مشغول پوشیدن لباس بود که زنک‌خانه به صدا درآمد.

از روزیکه لوژر منزل او را مورد بازرسی قرار داده بود، سیلون خیلی محتاط‌شده بود و همیشه کشتو در خانه‌را می‌بست. بمحض اینکه صدای زنک‌را شنید به اطاق بالا که ژرمن در آنجا خواب بود رفت و از پنجره اطاق داخل کوچه‌را نگاه کرد دید ژول، آژان پلیس، جلو در ایستاده است. سیلون از اینکه رفیق او در آنساعت هوس ملاقات وی را کرده متعجب شد. فوری از پله‌ها پائین رفت و در خانه‌را باز کرد و از ژول سؤال کرد.

- چه خبر تازه‌ای داری؟

- تو تنها هستی؟

- آره، بیا تو.

- ژول داخل منزل شد و پرسید:

-- و ژرمن؟

- هنوز خواب است.

- تو مطمئن هستی؟

- الان از بالا آمدم.

- آه، تو باو اعتماد نداری، حق با تو است.

- چرا تو بلندتر صحبت نمیکنی؟

- نمیخواهم که او حرفهای مارا بشنود.

- کی؟ ژرمن؟

- چیزهایی از طرف او شنیده‌ام.

- چی؟

ژول برای احتیاط بیشتری، سیلون را کنار پنجره و دروازه پله‌ها کشانید و آهسته گفت:

- ژرمن برای تو کلک سوار کرده.

- ژرمن.

- ژول با سر اشاره کرد.

- آره.

سیلون فوری فهمید موضوع از چه قرار است. لذا پرسید:

- باکی؟

- تو آنرا همین الان خواهی فهمید. من بتو آنرا نخواهم گفت مگر اینکه قول بدهی عاقل باشی.

- تو مرا بچه خیال کرده‌ای؟ زود باش بمن بگو کی.

صبر کن اول بتو بگویم چطور آنرا میدانم. یک نفر آژان پلیدس که دوست من است و همیشه نزد هانری میرود بمن گفت، که بر حسب اتفاق فهمیده که تمام پنجشنبه‌ها ژرمن باطاق میرود.

حالا می‌فهمم، این لوژر است.

- آره.

- روزیکه برای بازرسی بمنزل من آمد و باو مشکوک شدم.

این موضوع که ترا خیلی عصبانی و خشمگین نمیکند؟

- چرا خودم را ناراحت بکنم.

- به بین.... سیلون، یک کمی ملایم باش. بهر حال من آمدم بتو بگویم که

تو مواظب باشی و آنرا برای خودت داشته باش، فهمیدی، من موقعیت خود را بخطر میاندازم ولی خیلی مواظب باش و اگر تا حالا کسب و کار و وضع ترا برای این مأمور گمرک تعریف نکرده باشد زود یادیر حتماً باو خواهد گفت. حالا تو میروی چکار بکنی؟

- هیچ.

- تو میروی چیزی باو بگوئی؟

- چرا، شاید کمی دیرتر، حالا رفیق عزیز، اعتنائی ندارم، می‌فهمی.

سزار حبس است و تو هم مرده....

- تو مرد؟

- آره، بریشب؟ میخوام که این کارها دیگر تعطیل شود، من خسته شده ام..

- سیلون بایستی مصمم بشوی، يك کار پیدا کرده و از شغل قاچاق دست بکشی و ژرمن راهم از سر خود باز کنی ...

- حالا همه اینها را ول کردم ...

- آیا این جدی است و شوخی نمیکنی، اینطور است؟

ژول ملاحظه کرد که سیلون قیافه عجیبی بخود گرفت و در حالی که خنده

بر لب داشت گفت:

- خیالت راحت باشد. من کسان دیگری پیدا کرده ام، از من باور کن .

با اینکه تو یکنفر مأمور بلیس هستی، ولی يك آدم خوب و خوش جنس میباشی .

در ساعت هفت شب، سیلون مجدداً به بلژیک میرفت. در ظرف چهل دقیقه

بدکان قاچاقچی بزرگ که در انتظار قاچاقچی ها بود رسید، این دکان در دو

کیلومتری سرحد فرانسه قرار داشت. قرار ملاقات برای ساعت هشت تعیین

شده بود و اتومبیل جلور حاضر بود. این اتومبیل يك کامیونت «مارک» برلینت»

بظرفیت دو تن بود. در داخل دکان بسته های توتون و سیگار در کاغذهای

کلفت خاکستری رنگ بار بسمان ضخیمی دسته و رویهم چیده شده بود و برای

اینکه جا بگیرد یکنفر مشغول خرد کردن توتونها بایک ماشین کوچک فشار

بود و یکنفر دیگر هم توتونها را وزن و بسته بندی میکرد.

ساعت نه که هوا مه آلود بود، قاچاقچی رفقای خود را صدا کرد. تعداد

آنها هشت نفر بود که دو نفر از آنها را برای آخرین ساعت حرکت پیدا کرده

بودند. قاچاقچی بزرگ گفت:

- این بسته ها باید همینطور بار گیری و حرکت داده شود.

رفت خارج دکان و نگاهی با آسمان کرد دید هوا دارد سرعت تاریک

می شود و جاده هم خلوت و ساکت است.

- هیچکس پیدا نیست، میشود بسته ها را باز کرد.

چون میترسید که بر حسب اتفاق يك سیاه پوش در آن حوالی گشت داشته

باشد و از جریان باخبر شده و وضع خطرناکی بوجود بیاید.

همه با هم مشغول باز کردن بسته ها در کامیونت شدند و قاچاقچی بزرگ

هم آنرا شمرده و کنترل میکرد. ناگهان سیلون مشاهده کرد که فنرهای ماشین خم شده و اطلاق کامیونت پائین می‌رود.

چقدر بار خواهیم کرد.

- دوهزار و دوست بسته، و همه بارگیری شد. خوب، حالا باید حرکت

کرد ولی متأسفانه يك ذره از پرتو ماه دیده نمیشود.

یکی از آنها پرسید:

- پس باید چکار بکنیم.

- دو نفر روی سقف می‌روند، چهار نفر هم باتوتونها داخل کامیونت جا می‌گیرند، سیلون پهلو دست شوفر می‌نشیند.

تخته‌ها روی سقف کامیونت است، «زیدور؟»

شوفر جواب داد:

- آره .

- خیلی خوب، همین، سوار شوید، سعی کنید همه حرف زیدور را گوش

کنید و هرچه گفت انجام دهید. اگر میخواهید با آسانی سهم خود را دریافت

کنید بایستی اوامر او را اطاعت کنید.

همگی رضایت خود را ابراز داشتند.

.. پس، حرکت.

همه سوار شدند و هر يك بجای خود قرار گرفتند .

زیدور ماشین را بحرکت در آورد و راه خاك فرانسه را درپیش گرفت.

مقداری راه طی شد و کلمه‌ای از دهان هیچ کس خارج نمیشد و هر کدام کم‌و زیاد

هیجان‌درونی داشتند و هر آن می‌ترسیدند گرفتار شوند. خوشبختانه یکی از

قاچاقچی‌ها يك بطری عرق همراه داشت که بهر کدام يك جرعه نوشانید. پس

از لحظه‌ای سیلون سؤال کرد.

- نزدیک سرحد فرانسه رسیده‌ایم؟ چون من من نقاط را نمیشناسم.

شوفر گفت:

- آره تو هرگز از اینجا نیامده‌ای؟

- چرا، ولی من همیشه از تپه‌های شن می‌گذشتم. از فورن که دور

نیستیم، ها؟

- نه، پست سرما است و کانال طرف چپ و تبه‌ها شنی طرف راست ما است.

سیلون بی اختیار سر خود را چرخاند و در تاریکی شب خانه‌ای را که خاطرات زیاد از آن داشت در نظر آورد.

کامیونت از راه‌های باریک از کنار جویهای کوچک آب میگذشت تا به پل کوچک چوبی رسید و همانجا ایستاد.

سیلون پرسید:

- پنجره شد؟

- نه، بایستی در حدود یکساعت صبر کرد. چون مأمور گره‌رک رفیق ما

یکساعت دیگر پست خود را تعویل میگیرد.

قاچاقچیهایی پس از دیگری از ماشین پیاده شده و روی علفها نشستند و مشغول سیگار کشیدن شدند و بطری عرق را همانجا روی علفها تمام کردند، میگفتند و میخندیدند ولی بلندحرف نیز ندن زیرا سرحد فرانسه خیلی نزدیک و ممکن بود که گمرکچی‌ها صدای آنها را بشنوند. یکی از آنها پرسید:

- چه ساعتی است؟

زیدور جواب داد:

- ساعت دوازده، نصف شب است و بایستی چندی صبر کرد.

ورفت از زیر صندلی جلو کامیونت يك لامپ کوچک دستی که نور کم

رنگی داشت بیرون آورد و رو بسیلون نمود و گفت:

- سیلون بیا چراغ را بگیر و برای من روشن کن.

و کاپوت کامیونت را بلند کرد.

سیلون لامپ دستی را گرفت و داخل موتور ماشین را روشن کرد. زیدور

بایک آچار شمعه‌ها را باز و آنها را باک کرد و بعد پیچهای پلاتینه را کنترل

کرد و همه را دو مرتبه بجای خود بست آنوقت برای امتحان موتور را روشن

و فوری آنرا خاموش کرد.

- خوب مرتب است و کار میکند؟

- آره.

و برای اطمینان خاطر مقداری بنزین هم در باک ریخت (چون شب گذشته

نیز این ماشین برای حمل توتون بکار بود) و کاپوت را گذاشت. بعد زیدور

مثل سایرین یک سیگار آتش زد و مشغول کشیدن آن شد.

سیلون باردیگر سؤال کرد:

- خیلی بفرانسه دور هستیم؟

- پانصد متر، یک گودال بزرگ در سر راه خود درست مقابل سرحد داریم.

- یک پل؟

- نه؟ پلی وجود ندارد.

- پس بایستی یک دور بزنیم.

- نه؛ تو میدانی تخته والوار زیاد همراه خود داریم و بایکی از تخته‌ها

پلی روی گودال زده و بعد داخل دشت حرکت خواهیم کرد.

و در روشنی چراغ برق ساعت خود را نگاه کرد.

- ساعت یک ربع کم. می‌روم به بینم آن دورها چه خبر است، رفقا همه

آماده باشید.

و پیاده و تنها بطرف سرحد برآه افتاد.

سیلون نفس عمیقی کشید، حالا دیگر خطر را نزدیک میدید و مثل اینکه

هوا سرد باشد میلرزید، خیلی مضطرب بود و تازه حالا پشیمان شده

بود که چرا آمده است. حرفهای ژول بخاطر او می‌آمد، و اگر ژرمن باو خیانت

کرده باشد؛ ناچار این فکر را از سر خود دور کرد.

قدری در طول جاده قدم زد و آسمان خاکستری رنگ را که ستاره‌ها بزحمت

در آن میدرخشیدند نظاره میکرد این فضای لایتناهی و بیابان لغت و بی سر

وصدا نفس او را در سینه تنگ میکرد و غرق در افکار مختلف کرده بود که یک

صدای سوت ملایم بگوشش رسید لذا بطرف ماشین برگشت.

رفقایش را دید که مشغول پائین آوردن تخته‌ها شدند.

زیدور به سیلون گفت:

- زود باش، عجله کن، وقت حرکت است.

سیلون بالای ماشین رفت و برای پائین آوردن تخته‌ها به سایرین کمک

کرد و آنهارا پائین آورده و روی زمین گل آلود و به دو تا رویهم چیدن تا

ماشین بتواند حرکت کند. جاده راهم کمی صاف کردند و ماشین راهم با دست

هل دادند، زیدور پشت فرمان ماشین قرار گرفت، دو نفر چرخهای جلو، دو نفر

چرخهای عقب و سایرین هم در اطراف ماشین را زور میدادند و در تاریکی

شب هیچ صدائی جز تق تق تخته‌ها شنیده نمیشد و وقتی ماشین روی همه تخته‌ها حرکت کرد: تخته‌ها را برداشته و مجدداً در جلو ماشین گذاشتند و از نو شروع به هل دادن شدند.

دو یا سه مرتبه که این کار را کردند بالاخره ماشین در گل فرورفت و مجبور میشدند چند عدد تیر چوب را اهرم کرده و ماشین را از گل بیرون آورند. بالاخره به جریان کوچک آب که سرحد بین فرانسه و بلژیک بود رسیدند. و در آنجا از حرکت باز ایستادند و از آن طرف سیلون سایه مأمور گمرک را حدس میزد.

زیدور شوfer دستور داد:

... زود باشی‌ه الوارها را جمع کنید و در روی زمین با طرف بخوابانید. سر الوارها را گرفته و روی جوی آب انداختند و بقدری با سرعت کار میکردند که با وجود سرمای شب همه خیس عرق شده بودند. مأمور گمرک هم که يك بارانی بخود پیچیده بود در سر جای خود بدون يك کلمه حرف ایستاده بود یکی از قاچاقچیها گفت:

... این شخص کثیف و رزل، راحت ترا از ما هزار فرانک خود را بدست می‌آورد!

بل که ساخته شد به سراغ ماشین آمدند و باز آنرا با دست روی الوارها هل میدادند و آهسته آنرا راه میبردند. بار سنگین کامیونت تخته‌ها را به جرق جرق انداخته بود و سیلون حس میکرد که الوارها زیر وزن سنگینی ماشین دارند خرد میشوند. خلاصه یواش یواش کامیونت به مرز فرانسه رسید و در آنجا وارد زمین چمن زار و سفت شدند و ماشین هم براحتی حرکت میکرد سیلون اطراف خود را ورنانداز کرد مشاهده نمود کمی دورتر يك جاده‌ای وجود دارد که میشود بدون مانع از آن عبور کرد زیرا راه تخت و دشوار دیگر تمام شده بود.

در طرف راست در فاصله صد متری يك گروه از سیاه پوشها مواظب آنها بودند.

سیلون پرسید:

- آنجا چه خبر است؟

مأمور گمرک برای اولین بار بسخن آمد و گفت:

- هیچ چیزی نیست . يك پناهگاه برای گاوها است تا هر وقت با آمد زیر آن بروند .

زیدور بار دیگر سر نشینان ماشین را جمع کرد و گفت :

- شما دو نفر الوارها را جمع آوری کرده و در خاک بلبویك روییم به چینید ، فردا میآئیم و آنها را می بریم . سیلون تو ولومی کمی آنها را كك كنید و بعد كه تمام شد بیآئید در جاده روبرو و ما آنجا منتظر شماها هستیم و وقتی بما ملحق شدید فرار خواهیم كرد شما ها هم ماشین را از عقب زور بدهید تا روی جاده بیفتد .

زیدور داخل کامیونت شد تا هندل را ببرن بیاورد و سیلون هم يك تخته از روی زمین بلند کرده بود تا برفیاش آن طرف جوی آب بدهد كه فریاد بلندی از اطراف بگوشش رسید . بعضی اینكه روی خود را گرداند دید يك دسته ده نفری دور ماشین را گرفته اند . زدو خورد شدیدی دو گرفت .

سیلون فوری فهمید چه خیر است ، ناگهان یکی از مامورین گمرک روی او پرید و سیلون از زیر تنه گمرکچی يك مشت محکم چنان بردهان آورد كه آن مامور از عقب نقش زمین شد . سیلون فوری از جا بلند شد و خود را بمیان سایرین انداخت .

- دستها و مشتهای گره کرده در اطراف خود میدید كه مرتب بكار بودند چند ضربه ای هم بسروكله او وارد آمد و او هم ضربات محکمی بسایرین وارد میساخت . در گذار خود دید كه زیدور با هندل ماشین بر مغزیکی از مهاجمین فرود آورد و دیگر منتظر نشد چه پیش خواهد آمد دوید و خود را بماشین رسانید و صدای موتور ماشین بلند شد . دعوا وضع وحشیانه ای پیدا کرده بود . درست در مقابل سیلون یکنفر روی زمین در هم غلطید كه سیلون نتوانست بفهمد يك دوست بوده یا يك دشمن . تمام قاچاقچیان و اتومبیل جمع شده بودند و تنها امید آنها فرار بود . زیدور موفق شده بود كه پشت فرمان ماشین قرار بگیرد اما سیلون هنوز گرفتار بود . یکنفر پشت او آویزان شده بود یکی هم بازویش را گرفته بود و از يك طرف ضربه شدیدی بسرش وارد شد كه محکم تراز ضربه يك چكش بنظر او رسید ، با وجود این خود را روی زمین میکشید و جلو میرفت تا اینکه نفر سومی

بازوی دیگر او را گرفت و سیلون دیگر نتوانست خود را بکامیونت نزدیک سازد ، بنا وجود همه اینها سیلون قوای خود را جمع کرد و هر سه را با خود میکشید و بامشت ضربات محکمی بآنها وارد میساخت . موتور کامیونت بکار افتاد و ده دست بیهوده سعی داشتند او را از حرکت بازدارند ولی بالاخره ماشین بحرکت درآمد.

سیلون خیلی خشمگین بود . گوش یکی از این سه نفر که بازویش را گرفته بود گرفت و سر او را بلند کرد و یک مشت محکم بصورت او نواخت که روی زمین درهم غلطید ، سردومی را گرفت در لای بازوی خود پیچاند و کمر او را خم کرد و بگوشه ای پرتاب نمود ، گوئی استخوان کمر او درهم شکست و داشت بایک خیز خود را به عقب کامیونت میرساند که گمر کچی سوم که در پشت او آویزان بود پرید و گردن سیلون را از عقب گرفت و نفس او را بند آورد .

سیلون ایستاد ، سعی میکرد نفس بکشد ، کامیونت هم حرکت کرد و از آن نقطه دور شد

در این نقطه سرحدی جز سیلون و دو نفر دیگر از رفقای او که هنوز گرم زدو خورد با گمر کچی ها بودند کسی دیگر از قاچاقچیا نبود . در این اثنا چهار نفر مامور دور سیلون را گرفتند و آن مامور که از پشت گردن سیلون را گرفته بود او را ول کرد لذا سیلون بین چهار پنج نفر گمر کچی محاصره شد ،

یکی از مامورین در حالیکه دستبندی در دست حاضر داشت و بطرف

سیلون پیش میرفت گفت :

- تسلیم شو ؟

سیلون مطیع و دستهای خود را دراز کرد ولی یکی دیگر از مامورین

او را کنار زد و گفت :

- این من هستم که او را دستگیر خواهم کرد !

و لورژ مقابل سیلون قرار گرفت .

سیلون در این کیر و دار هنوز نمیتوانست اطراف خود را خوب ببیند هصب و هصبانیت جدیدی بر او مستولی شده بود ، رگهای بدن او از زیر پوست بیرون آمده و جریان خون قلب او را می فشرد ، وقتی لوژر را در

مقابل خود دید یکقدم بعقب برداشت و پیشنهاد لوژر را برای اینکه باو دستبند بزند رد کرد .

سیلون فریاد زد :

- تو، نه !

لوژر جلو رفت و خواست بازور دستهای سیلون را در میان زنجیر دستبند قفل کند که ناگهان سیلون با دست راست خود مشت محکمی به دهان لوژر نواخت که دندانهای لوژر درهم شکست .

لوژر نمره ای کشید و عقب رفت . فوری رولور خود را بیرون کشید و بطرف سیلون نشانه رفت

يك گلوله به شکم سیلون اصابت کرد و سوزش شدیدی در خودش حس نمود ولی هنوز در بازوهای خود قوت و قدرت احساس میکرد و مفاصل او بخوبی کار میکرد با يك تصمیم آنی بروی لوژر پرید لوژر گلوله دوم را از رولور خارج کرد که از میان موهای سر سیلون گذشت ولی سیلون موفق شد رولور را از چنگ لوژر بیرون بیاورد و بمحض اینکه رولور رادر دست خود یافت فوری سر لوژر را نشانه رفت و گلوله ای بر پیشانی لوژر فرستاد که مفاصل او را متلاشی کرد و خون از سر و صورت او فوران کرد . سیلون مشاهده نمود که لوژر مانند يك جسم بیروح بر روی زمین افتاد . گلوله دیگری هم از رولور خارج شد که گوش او را از جا کند و بعد بدون اینکه هدفی داشته باشد بقیه گلوله های رولور را خالی کرد که دید سایه هائی در اطراف او بزمین در غلطیدند . در این گیر و دار دو نفر رفیق سیلون که آنجا باقی مانده بودند از نهر آب گذشته و در تاریکی ناپدید شدند .

۲۰

سیلون آنچه در قوه داشت نکاز برد تا آنجا که میتواند بدود. از گورالها گذاشت و وارد دشت شد و مقصدی در پیش نداشت فقط سعی میکرد که خود را هرچه بیشتر بهتر از مرز فرانسه دور کند. زخم شکمش که در ابتدا زیاد محسوس نبود حالا دیگر داشت او را اذیت میکرد و درد شدیدی در خود حس مینمود یک مایع گرمی از شکمش خارج و از پاهای او سرازیر بود. با سر خمیده که گوئی بروی شکمش خم شده بود همینطور پیش میرفت.

صدا های سنگین و مبهمی در گوشهای او طنین انداخته بود که نمیدانست در اثر دویدن زیاد است یا بواسطه ضعف و بی حالی است که کم کم با ودست میدهد و بالاخره بدون اینکه بداند بکجا رسیده و بکجا میرود درست به کنار کانال دونکرک در فورن رسید و همانجا بود که برای اولین بار زمین افتاد. لحظه ای از پهلو روی زمین افتاد و درد شدیدی او را آزار میداد و ضعف زیادی بر او متولی شده بود.

با یک تصمیم و کوشش جدی تمام حواس خود را جمع کرد و متوجه شد که در کانال در میان دشت افتاده و در این وسط سیلون اولین خانه ای را که شناخت خانه ...

سیلون یک جهش کوچکی کرد و در تیرگی و اندهی که مغز او را احاطه کرده بود نام پاسکالین تمام این تیر گیهارا از جلو او بر طرف ساخت و همت و قوت دوباره در او ظاهر و یک روح تازه ای در او دمیده شد خود را بزانو گذاشت و از زمین بلند شد. کمی صبر کرد بعد راه خود را در پیش گرفت. ایندفعه آهسته تر راه میرفت و دیگر قادر بدویدن نبود و حالا دیگر با

قدرت اراده پیش میرفت و در هر قدم رنج فراوان متحمل میشد و درد بی اندازه شکم او حتی مانع از این میشد که بتواند يك فریادی بکشد. در روی آب در تاریکی شب تصویر مبهم يك پل را که روی کانال زده شده بود دید و فوری آن پل را شناخت.

يك خیز و جهش از روی امیدواری او را روی بانگهداشت و با عزم آهنین قدری سریع تر بجلو پیش میرفت و به هدف خود نزدیک میشد.

روی پل، خلوت و تاریک، خود را بدیوارهای کنار پل تکیه داد. عرق سردی سر و پای او را خیس کرده بود و سردی هوا بدن او را بی حس و کلیه حرارت او را از بین میبرد و مثل اینگه زانوهای او از قسمت بالای ران قطع شده باشند خود را یک جسم بی روح و سنگینی حس میکرد.

برای یک دقیقه نفسهای عمیق کشید و در هر نفس کشیدن درد شدیدی شکم او را می شکافت ولی با وجود مصائب و رنجها وقتی مطمئن می شد هنوز زنده است، خوشحال بود و برای رفتن ادامه میداد.

لحظه ای بعد، دوباره قد خود را راست کرد و خواست تا با تمام قوت و انرژی باز قدم به پیش گذارد تا گهان مشاهده کرد تعادل خود را بکلی از دست داده است.

ترسید بدون خبر بزمین بیفتد، خود را بطرف جلو خم کرد و دست خود را به زنده های اطراف گرفت و دو مرتبه براه افتاد. متوجه شد دیگر حاکم بر اعضای بدن خود نیست و دارد جسم خود را روی پای مرده میکشاند.

پل که تماشا باز صدمه تر پیش رفت دید که زمین و آسمان بدور سر او می چرخند لذا چشمهای خود را بست. خون بسرعت در سر او جمع شد و فشار عجیبی بر مغز او وارد می ساخت، خیال میکرد با چکش سر او را می کوبند و بدون اینکه متوجه شود خود را روی زمین دید پنداشت که دیگر زنده نخواهد ماند و همانجا خواهد مرد.

مدتی روی زمین دراز بود، سعی داشت قوای خود را جمع کند تا دوباره بتواند فرمانده اعضای بدن خود بشود. حواس خود را آهسته جمع کرد يك فکری ب خاطر او رسید و او را قدری امیدوار ساخت. بخاطر آورد که روزی یکی از کارکنان کشتی با او گفته بود: «من میدانم مرك چگونه است، مرك

هیچ است ، وقتی انسان میخواهد بمیرد و در حال احتضار واغما میافتد واقعاً انسان هیچ حس نمیکنند بخصوص که انسان خوشحال هم هست زیرا سختیها و ناراضیها تمام شده اند. سیلون در وجود خود يك جنبش و طفیان، يك تنفر و انزجار بندی در برابر نابودی و مرگ حس میکرد و از این امیدواری حیات لذت می برد.

خیلی آهسته و ملایم دست خود را از زیر کت دراز کرد بندشوار را باز نمود و از زیر پیراهن خیلی بادقت و مراقبت برای اینکه درد شدیدی عارضش نشود انگشتهای خود را بشکم غرق در خون و چسبناك شده مالید و از تماس انگشتان باه جل زخم ارزشی به سیلون دست داد و انگشتهایش آلوده به خون دله شده گردید. کف دست را روی سوراخ زخم گذاشت و از خونریزی مجدد جلوگیری کرد و بعد از کمی استراحت توانست کمر خود را راست کند سپس روی زانو ها بلند شد و بپا ایستاد و براه افتاد.
با خود زمزمه میکرد.

- باید... باید...

ولی اصلاح جلوبای خود را ننیدید و در مه غلیظ و قرمز رنگ پیش میرفت و شکم او از شدت درد مثل اینکه آهنی سرخ شده را در آن فرو کنند میسوخت و برای تخفیف دادن به درد، خود را خیم میکرد و کورمال کورمال راه میرفت و حس شناسایی را تقریباً از دست داده بود .

آنچه بنظر میآمد اصلاً وجود نداشت و آنچه که وجود داشت ننیدید، میخواست باز راه برود، عضلات خود را قبض میکرد تا شاید قدرت او برای راه رفتن زیاد شود ولی زحمات او بی نتیجه بود زیرا مدتها بود که عضلات او تحت فرمانش نبود و مدتها بود که روی زمین در کنار يك تپه خاکی افتاده بود و خیال میکرد هنوز راه میرود .

روی خاک دراز کشید لحظه ای بمدکم کم حس شناسایی خود را به از یافت، خون مجدداً بفرز او میرسید و هوش و هواس تازه باومی بخشید. چشمان خود را باز کرد و نگاهی باطراف نمود زمین و درختها و سبزیهای اطراف خود را شناخت و متوجه شد در یک باغی است که خیابان باربکی که دو طرف آن درختان گلابی کاشته شده از وسط باغ میگذرد .

اعضه‌ای گذشت سیلون بایک جهش روی آرنج دست بلندشد و خوب نگاه کرد دید اینجا باغ پاسکالین است و بدون اینکه متوجه شده باشد از دیوار کوتاه باغ گذشته و در چند متری خانه پاسکالین افتاده است.

سیلون دو مرتبه روی زمین افتاد ولی این دفعه نفس راحتی کشید چون به هدف خود رسیده بود. چشمان خود را با آسمان بلند کرد و از رنگ پریده آسمان حدس زد باید ساعت پنج صبح باشد و تایک ساعت دیگر پاسکالین بیدار و پنجره خود را باز خواهد کرد لذا بایستی صبر نمود.

سپیده صبح دمید. سیلون از پشت بزمین خوابیده بود و در این حال موفق شد درختان انبوه را که باو خیلی نزدیک بودند تشخیص بدهد. وحس میکرد که شاخه‌های باریک و علف‌های نرم در برابر او خفیف باد در حرکت هستند.

سیلون سردش بود و رنج زیاد او را داشت خفه میکرد ، خیلی مضطرب شد و امید نداشت که تا روشنائی روز زنده بماند لذا تصمیم گرفت که بلند شود و کمک بطلبد . و اگر نتواند خود را تا در مهمانخانه برساند از خطر مرگ نجات خواهد یافت.

خواست روی پا بلند شود حس کرد که اصلا پا ندارد و یا اینکه اصلا بفرمان او نیستند . پاهای او بیحس شده بودند و مثل اینکه پاهای او قطع شده باشد و فکر میکرد که برای این نخواهد توانست راه برود .

فکر کرد حالا که نمیتواند راه برود اقلا خواهد توانست یا فز زیاد کمک بطلبد لذا با سعی زیاد روی پهلو غلطید و چشمان خود را به پنجره پاسکالین دوخت و فریاد زد :

- پاسکالین

بعد روی آرنج خود تکیه کرد و انتظار کشید .

هیچ حرکت و جنب و جوش و یا سرو صدائی در خانه دیده نشد .

سیلون از سرما و از ترس میلرزید و قوای او بکلی از بین رفته بود اگر میخواست تایک ساعت دیگر زنده بماند بایستی قوای خود را تقویت و جمع کند .

بنابر این دوباره روی زمین دراز کشیده و لباسهای غرق در خون او

روی او را می پوشانیدند . بخود میگفت حتماً تمام خون بدنش رفته است
ناگهان متوجه شد که دیگر چشمهای او پنجره پاسکالین را نمی بیند
و اگر پنجره باز شود او نخواهد فهمید لذا تمام نفس خود را در سینه جمع
کرد تا دوبرتبه فریاد کند :

- پاسکالین

دیگر صدایش هم در نیامد .

باد شدیدتر میشد و علفهای اطراف زمزمه کنان سر و صورت سیلون
را نوازش میدادند . سیلون با دست راست سوراخ شکم خود را
نگاهداشته بود و با دست چپ اعضای بدن خود را لمس میکرد و وقتی دستش
بروی قلب خود رسید دید که اصلاً قلبش کار نمیکنند و بدون اراده دست سیلون
به کنارش روی زمین افتاد .

سیلون دیگر مطمئن شده که بدون دیدار پاسکالین خواهد مرد و برای
اولین بار خود را آدم بیچاره ای حس کرد و از روی نا امیدي شروع بگریه
کردن نمود . میخواست باز فریاد کند ولی دیگر اصلاً دهانش باز نمیشد ،
کف زیادی آغشته بخون دور دهانش جمع شده بوی خون در دهان او
پیچیده خواست آب دهان خود را روی زمین بریزد ولی قدرت این کار را
در خود ندید کف زیاد خونی رنگ از حلق او سرازیر و تمام صورتش را آغشته
کرد

از طرفی مغز او از کار افتاده دیگر حس تشخیص در او از بین رفته بود
هر چیز در نظرش مبهم تاریک و خارج از وجود او بود .

ژرمن ، لوژر ، سزار و حتی پاسکالین جز چند کلمه چیز دیگری برای
او نبودند و فقط يك شیخ و تصویر مبهمی از آنها در ذهن او منعکس میشد ،
خودش دیگر هیچ و جسم بیروح و سنگینی در حال احتضار بود . خیلی تقلا کرد
و سعی نمود تا شاید افکار خود را متوجه درك چیزی کند ولی هیچ نمی فهمید
و فقط صدای ناله بود که از گلوی او خارج میشد و به آرامی به دوره اولیه
زندگی خود یعنی زمان تولد برگشت نمود . کم کم آن صدای ناله هم قطع
و صورتش کاملاً سیاه شد ، فقط روشنی سپیده صبح در بالای حلقه چشم او
پرتو افکنده بود

روح از بدن او خارج شد و دیگر درام بندی که در جسم او بوجود خواهد
آمد و مبارزه ای را که اعضای بدنش قبل از تبدیل به جسم جامد شروع خواهد
کرد همه برای او بی تفاوت و غیرقابل ادراک بود

پایان